بگذار باکتری بخوابد

دندان هایت را نشان دادی و گفتی : ماجو … باکتلی چی می گه ؟
 باکتری که حرف نمی زنه.
 باکتلی حلف می زنه.
– اره .. حرف می زنه …. می گه منو مسواک بزنید .
فریاد زدی : نه …. نه … باکتلی خوابش می یاد … می خواد بخوابه .. باکتلی رو مسکاک نزنیم . بذالیم باکتلی بخوابه .
پدربزرگت گفت : کارن باید مسواک بزنی که دندونات تمیز بشه .
فریاد زدی : نه … بذال باکتلی بخوابه .
پریدی از تخت پایین ، از توی کیفم اینه چرمی را برداشتی . با دقت دندان هایت را نگاه کردی و گفت : – ماجو… باکتلی رو نشنونم بده
باکتلی کوچیکه … دیده نمی شه. –
فریاد زدی : نشونم بده
سرم را کشیدم تو آینه و لابه لای دندان هایت را نشان دادم و گفتم : باکتری این وسط هاست
اینه را گذاشتی روی زمین و گفتی : هیس ! باکتلی خوابیه …. بذال بخوابه

کسی هست

افتان و خیزان راه افتادی . مادرت کنار تو حرکت می کرد . به طرف سماور دکوری رفتی. به سرعت سرش را از بدنش جدا کردی. در همان چند لحظه به طرف کتاب خانه رفتی. تعدادی از کتاب ها را بیرون کشیدی. به طرح جلد یکی از انها خیره شدی. مردی که نشسته بود و روی شکمش یک قفس بود و توی قفس دو کبوتر …کتاب را انداختی زمین به سمت گرامافون راه افتادی .
اروین گفت : کارن … داری به همه چی دست می زنی اگر می خواهی خیلی شیطونی کنی برو بیرون .
نگاهش کردی و گفتی : بلم بیلون .
اروین گفت : بیا من می برمت بیرون …
چند لحظه نگاهش کردی . برگشتی به طرف کتابی که از قفسه انداخته بودی پایین . به مرد روی جلد خیره شدی و به قفس روی شکمش و دو پرنده . به طرح اشاره کردی و ازاروین پرسیدی : این چی می گه .
– ببینم .
طرح را نگاه کرد و گفت : تو چکار داری چی می گه ؟
اروین را نگاه کردی و گفتی : بلو بیلون .
مادرت گفت : جواب درست به اش می دادی دایی اروین .
اروین گفت : اخه خودم نمی دونم … چی به اش بگم
کتاب را برداشتی و گفتی : کبوتل …. بق بق بقو … بق بق .بقو …
جمعیتی که چند تا چند تا داشتند حرف می زدند ،فریاد ذوق زده شان بلند شد .
پدرت گفت : اون که نمی خواست تو طرح جلد رو تشریح کنی . اون فقط میخواست صدای کبوترو بشنوه .
به بیرون اشاره کردی و گفتی : اون چی میگه ؟
جمعیت به سمت پنجره برگشتند .بیرون اتیش روشن بود و جمعیتی که دور اتیش جمع بودندو در هیاهو …
مادرت گفت : چی ؟
– اون چی می گه ؟
– چی ؟
– اون چی میگه ؟
پدرت گفت : بابایی … چی ؟
فریاد زدی : اون …
– اونها دور اتیش واستادند .
فریاد زدی : اون … اون …
و جایی تو تاریکی را نشان دادی .
پدرت گفت : کسی اونجا نیست .
با نگرانی بیرون را نگاه کردی و گفتی : کسی هست

رودخانه دماوند پرهیاهو می رفت . گل الود شده بود به خاطر باران شب پیش . و حالا افتاب زده بود و ما امده بودیم توی حیاط . کلاه قرمزت را تا پایین ابرو کشیده بودی پایین و این طرف ان طرف می پریدی . به یک باره اشاره کردی به جایی نزدیک فنس و فریاد زدی :

‌اونجا رو ببنید .. اونجا را ببنید

 سرمان را گرداندیم همان جا که گفته بودی

 فریاد زدی :‌ادم بلفی ... ادم بلفی

 گفتیم کارن اینجا که ادم برفی نیست .

 گفتی : هست

 دوباره به همان جا نگاه کردیم و تو گفتی : ادم بلفیِ ذوب شد ه!

 بعد فریاد زدی : دایناسول ... دایناسول

 دور وبرمان را نگاه کردیم . به زمین اشاره کردی ؛ همان جا که ایستاده بودی زیر تاب و گفتی : دایناسول اینجا خوابیده!

 ***پشت درخت پنهان شدی و به من گفتی :‌مماجون ... چشم های سیاهت مثل هیولاست .***

 ***همان که ایستاده بودم گفتم :‌کارن چشم های من خیلی قشنگه***

 ***گفتی : ضکل هیالا شدی ازت می تلسم***

 ***مادرت گفت : مامان چرا چشمه هات قرمز شد***

 ***رفتم تو اتاق . از بیرون نگاهت می کردم که همینطور ورجه ورجه می کردی***

***کارن یک ادم عادی ست***

. از هفت پله می امدی پایین. صدای شرشر اب شروع می شد ...رودخانه ی دماوند پرغوغا می رفت . مادرت می گفت ادم وقتی می ا ید اینحا احساس می کد رفته تو رحم مادرش برگشته .

فصل گردو تمام شده بود اما هنوز از لابه لای درخت های خشک می دیدیم که یک یا دو نفر قوز کرده روی زمین دنبال گردو می گردند.

روی دیوار سالن کنار خش خش زغال و دود فبلم تولدت روشن شده بود .

فریاد زدم مبارکه .

یک باره همه ی کسانی کا انجا جمع بودیم فریاد زدیم : مباااارکه … مبارکه

 دو دستت را به هم زدی وب هطرف اتیش شومینه رفتی .

 از هر طرف صدا امد : کارررررن

به فیلم تولدت خیره شدی . خودت را تماشا می کردی که به دنیا امده بودی و گریه می کردی .

گفتی : کالن چی می گه ؟

پدرت گفت :‌گالیا فیملم را جلو بزن . کارن ناراحت میشه .

گفتی کالن نالاحت میشه …
مهرنوش گفت : کاش اول فیلم با حرکت یه قطار شروع میشد، یه قطار که داره از پل ورسک می گذره و داره می ره که به همه ی بچه های دنیا شیر رایگان پخش کنه
 کاش دنیا ساکت ساکت می شد. امیر گفت
مهرنوش پشت کرد به امیر ، چیزی به زمزمه گفت که کسی نشنید.
فرزاد گفت : اگه نیم ساعت دنیا ساکت بشه، سکته می کنی
امیر گفت : سکوت … هیچ صدایی
فرزاد گفت : اون وقت صدای خون تو رگ هات رو حس می کنی …..…
فرید گفت : ولی اونهایی که نمی شنون سکته نمی کنن .
-اونها تصوری از صدا ندارن ؛ ولی اونهایی که اولش کر نبودن روانی می شن .
عزیز گفت : خوبی اش اینه که ادم یواش یواش پیر می شه؛ یه دفعه کر نمیشه … یه روز احساس میکنی کم می شنوی بعد فکر می کنی اشتباه کردی … یه روز احساس می کنی هیچ بویی را متوجه نمیشی …. بعد بهتر میشی فکر میکنی خوب شدی بعد دوباره برات کمی عادی تر میشه
فیلم شروع شد .
کوچک و برهنه مثل همه ی نوزادان دیگر … با بند نافی که با گیره آویزان بود به شکمت .
تو عکس ها بزرگ می شدی و فیلم هایی که آرام آرام تا یک ساله گی ات را پیش می برد، بریده بریده حرف زدن را یاد گرفته بودی.
– ترسیدی … ترسیدم … ترسیده …
پدرت گفت: اولین بار یه سگ دید ترسید .
مادرت گفت: از صدای تلفن هم می ترسید و بعد وقتی برق رفت … گفتم نترس … برق رفته.
آن روز مدام چراغ را نگاه می کرد و می گفت: نترس … نترس …
پدرت گفت : یک روز رفت تو اتاق درو بست ، بعد از یک دقیقه اومد بیرون و گفت : ترسیده از من …
– از تنهایی ترسیده بود.
– از خودش ترسیده بود.
فرزاد گفت : من همیشه دلم می خواد بدونم از چی می ترسم …
عموجون گفت : احساس کارن درسته…. ادم از خودش بیشتر از همه چی می ترسه.
مادرت گفت : کارن احساسش را خوب بیان می کنه.
فرزاد گفت : واقعا ادم از چی می ترسه

 تو گفتی :‌هیولا

پرسیدم :‌کارن هیولا چی جوری یه ؟

 مادرت با بی حوصله گی گفت : یه چیزی می گه از کارتون نگاه کرده .... کی درباره هیولا حرف می زنه

فریاد زدی : نی نی بشم … نی نی بشم
مادرت تو را در اغوش گرفت …
گفتی : پتو …
ملحفه ای را دورت پیچاند و در اغوشت گرفت :
نازنین گفت : وقتی تو به دنیا اومدی تمام دنیا شروع کرد به اواز خوندن
چشهایت رابستی و گفتی : بازم

نازنین ادامه داد که : مادرت تو را گذاشت توی سبد و پشت پنجره … ماه از پشت پنجره اومد و گفت : خوش اومدی کارون …. خوب شد به دنیا اومدی .
گفتی : بازم …
پدرت گفت : تو نی نی نیستی کارن … تو داری بزرگ میشی .
چشمهایت را باز کردی . با شگفتی همه ی انهایی که دورت بودند را تماشا کردی ؛ نگاهت مثل مادرت بود که وقتی به دنیا امد با چشم های سیاهش دنیا را تعجب زده نگاه می کرد . ان سال تهران بمباران شده بود .
– صدایی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز است … معنی و مفهوم آن این است که …
جمعیت می دویدند سمت زیرزمین … ستاره ها تندتر می دویدند . شعله ای قرمز و بنفش در هوا موج زد… گوشه ی حیاط بیمارستان جایی که راه‌پله‌ به سمت بخش کودکان جدا می‌‌شد، نوشته بود: «موشک ۱۰/۱۱/۶۶،بازسازی ۱/۱/۶۷و اتمام۱۰/۷/۶۸٫»
بوی دود وباروت … زنها با شکم های برامده …. مادرت خودش را جمع کرده بود توی شکمم گفت : وقتش شده…لحظه ای که بند ناف پاره شد …لحظه ای که گالیا را بردند تو اتاق دیگر…
بند ناف معلق تو تصویر دیده می شد .
گفتی : این چی می گه ؟
هیچ کس جواب نداد . جلوتر رفتی …. بند ناف را نگاه کردی و گفتی : چی می گه ؟
امیر گفت : می گه کارن می تونه خودش راه بره .
با صدای بلند گفتی : افلین کالن
: افرین کارن .
دست هایت را بالا گرفتی و گفتی : بازم
جمعیت فریاد زدند : کارن یه قهرمانه .
و تو میان شادی و فریاد جمعیت چرخیدی و چرخیدی
مادرت گفت :‌کارن قهرمان نیست . کارن یه ادم عادی یه

همه ساکت شده بودیم .
تو ذوق زده شده بودی. به جمعیت اشاره کردی که دوباره جمله شان را تکرار کنند.
– کارن یه قهرمانه .
دو دستت را بالا گرفتی و فریاد کشیدی:
– کالن .
مادرت بغلت کرد و گفت: تشنشه .
عموجون گفت : از کجا می دونی تشنشه ؟
مادرت گفت: نمی خوام قهرمان باشه .
شیشه ی اب را به سمت شیر ظرف شویی برد. تو فریاد زدی: خودم .. خودم .. خودش ..
با دستان کوچکت شیشه را گرفتی زیر شیر .
زدی زیر گریه. پدربزرگت بغلت کرد.
مادرت گفت: پدر من! کاریش نداشته باش … مگه بچه من نیست ؟ بگذارید خودم هر جور صلاح می دونم تربیتش کنم … من روش تربیتی شماها را قبول ندارم … دیگه هم نمی خواد بگید کارن یه قهرمانه. …
پدربزرگت گفت : چه اشکال داره …. به نظرم همه ی ما یه جور قهرمانیم … تو که دخترم هستی همیشه برای من قهرمان بودی.
مادرت رو به جمعیت گفت : کارن یه قهرمان نیست … کارن یه ادم عادی یه ، همین طور که من یه ادم عادی هستم … من …. همین وبس ...
عزیز گفت : اگه بچه ها را با چشم یه قهرمان نگاه کنی بچه ها قهرمان می شن .
پدرم گفت : اصلا اینجوری نیست خانم … من و توگفتیم اردلان یه نابغه هست … دستمون خالی موند … فریبا را هم هی سرکوفت زدیم … اونم رفت …
عزیز گفت : فقط صدای طبل موند و باد.
اروین گفت : مادر شما همیشه ناشکر بودید … من هستم .. ، نازنین ؛ گالیا …
مادرت گفت : می تونید منو نادیده بگیرید .
امیر گفت : اینها از اثرات افسردگی بعد از زایمانه.
مادرت گفت : هیچ هم افسرده نیستم … ادمی که اینقدر حرف می زنه … این همه جشن می گیره .
عزیز گفت : همه اش تو خونه داره رب گوجه درست می کنه … هر وقت می ریم می بینم داره یه چیزی را قاطی یه چیزی دیگه میکنه .. یه چیزی را خمیر می کنه … یه چیزی را رنده می کنه …….
پیمان گفت : به خاطر اینکه گالیا یه مجسمه ساز بوده و حالا نمی تونه … برای همین خودش را درگیر کارهایی می کنه که با دست سر وکار داره … برای همین هی رب گوجه درست می کنه
تو با نگرانی جمعیت را نگاه کردی و به مادرت گفتی :…. بلو بخواب
مادرت با صدای بلند گفت : با تو کاری ندارم.
برت داشت برد طرف دست شویی .
با صدای بلند گفتی : جیش ندالم … جیش ندالم .
فرزاد گفت : شاید جیش نداشته باشه .
پدرت گفت : من نمی دونم مگه پوشک جز پنبه چیزی داره که اینقدر گرون شده .
مادرت گفت : داره … خودش نمی فهمه
فرزاد گفت : چطور ممکنه نفهمه.
تو با اشاره ی دست به همه گفتی که فریاد بزنند :
کارن یه قهرمانه!
جمعیت در سکوت مادرت را نگاه می کردند . مادرت چنان نگاهش تند بود که هیچ کس ادامه نداد

**مگس جان ! یک دقیقه وایستا**

مگس بزرگی دور سرت چرخید . فریاد کشیدی : مگس جان!
مگس چرخی زد و روی استکان چای نشست.
فریادی زدی: واستا .. ای دقه واستا!
مگس هنوز نشسته بود . رفتی جلو و گفتی : مگس جان.
دستت را دراز کردی . مگس پرید. دور بینی ات چرخید.
جیغ کشیدی؛ خندیدی و گفتی : شیطون بلا …ای دقه …
مگس پرید رو هوا و تو به دنبالش .
به پدرت اشاره کردی و گفتی : بگیل .. مگس بگیل.
• چشم های جمعیت به دنبال مگس دوید.
♣ امیر گفت : معلوم نیست ادم چه بلایی سرش می یاد …. نگاه کنید این بچه عاشق صدای مگسه … من از صدای اتیش حتی.. .
تو فریاد زدی : نازنین بَگَل .. .بلیم مگس.
نازنین گفت : من نمی تونم بغلت کنم … حریفت نمی شم .
به کتری اشاره کردی و گفتی : چایی بخولم .
مادرت به یکی از زنها گفت : یه چایی براش بریزید… خنک باشه .
استکان چایی را ازشان گرفتی . مادرت نشست روی تکه چوبی .
گفتی : بشینم .
نشاند تو را کنار خودش .
گفتی : خودم .
تو جیغ کشیدی و فریا د زدی : بده … بِده …
مادرت گفت : چی می خواهی ؟ این چی می خواد؟
به جایی در دوردست اشاره کردی و فریاد زدی : مگس … مگس.
باد سردی با نم نم باران زد تو صورتت . فریاد زدی : باد.
مادرت گفت : این گشنشه یا جیش داره… پیمان.
تو فریاد زدی : جیش ندالم .
مادرت فریا د زد : پیمان!
پدرت گفت : بابا چه خبره ؟
تو فریاد زدی : مگس … مگس.
مگس کوچکی دور سرت ویز ویز چرخید و تو به قهقهه خندیدی و گفتی : شیطون بلا
…
مادرت فریاد زد :پیمان!
– نمیخواهی که براش مگس بگیرم ؟
نه بچه گشنشه . –
فریاد زدی : مگس… مگس..
مادرت گفت : ویززززز…..بیا غذا بخور…. ویزززز
دو دستش را به سمت بالا برد و گفت : من مگس هستم …. بیا اقا کارن غذاتو بخور …. ویزززززز
چشمهایت را چرخاندی و گفتی : بیا غذا بخول …. ویززززز
چند نفر هم صدا گفتنند : ویزززززز
امیر چند بار دسته ی حشره کش را بالا و پایین چرخاند ، بعد ان را کوباند روی مگس .
تو فریا د زدی : مگس !
به جنازه ی مگس نگاه کردی واز پدرت پرسیدی : مگس چی می گه؟
مادرت گفت : مگس خوابیده .
گفتی : خونه مگس کجاست ؟
پدرت حشره کش را از امیر گرفت و مگس را روی ان غلتاند و به تو گفت : خونه ی مگس تو حیاطه .
با احتیاط مگس را روی حشره کش حمل کرد و انداخت تو حیاط
میان خل و خاشاک و شاخه های شکسته نگاهت می چرخید و مدام می پرسیدی : مگس کجاست

نزدیک شام هم هی حیوان ها بو کشیده بودند و دور بر فنس ها می چرخیدند . شیش تا گوبه بودند که مدام بهه م چشم غره می رفتند . سگ ها ارامش خودشان را حفظ می کردند فقط با دم تکان دادن و ملچ ملوچ به ما می گفتند گرسنه هستند . اما نگاه گربه ها خشمگین بود و تو مدام می رفتی پیشت شان می کردی . تا در ر اباز می کردی داد همه درا مد که هوا سرده

 چند نفری د. اینگه غذا نخوریم خنگ میشویم و دورسرمان کوچک میشود از بحث های همیشه گی شده بود .

مادرت به من اشاره کرد که: مامان ماهی براش بریز .
گفتی : خودم .. خودم
پریدی تو اشپزخانه ،به سمت گاز
واستا کارن
خودم .. خودم
مادرت گفت : مامان چرا ماهی ها خم شدن توی روغن .
گفتم : انگار هنوز نمردن
مادرت گفت : بهتر نخوره .. به نظرم این ماهی زنده است
پدرت گفت: بس کن گالیا …
گفتی : ماهی چی می گه ؟
پدرت گفت : بچه باید ماهی بخوره ..
گفتی : ماهی چی می گه ؟
امیر قهوه جوش را گذاشت روی اتیش ، همینطور که قهوه جوش ر ا به سرعت هم می زد گفت : دیگه زمان خوردن حیون ها تموم شده … این همه چیز میز تو دنیا هست برای خوردن
بعد با صدای بلند گفت : کی قهوه می خوره ؟
تو فریاد زدی : من … من … نسکاکه .
گفتم : امیر … کارن نسکافه می خوره .
چند نفر گفتند : بچه زیر سه سال نباید .
میان همهمه و سر وصدای جمعیت چندتایی شان گفتند : برا خودت درست می کنی برای ماهم.
پدرت گفت : قهوه باید دم بیاد …. به این سرعت
امیر گفت : این مدل خودمه …. خیلی هم خوب میشه .
تو گفتی : منم … منم .
امیر گفت : کارن تو باید غذا بخوری
بعد رو به ما گفت :دور سر بچه ها با درست غذا خوردن اندازه می شه .
پدرت گفت : گالیا …. ببین امیر چی می گه ..
مادرت گفت : غذا بخوره منتها ماهی …
پدرت گفت : کارن اگه غذا نخوری کوچولو می شی اندازه مورچه
گفتی : می خوام مولچه بشم … مولچه قشنگ لا می له .
بعد پریدی طرف من و گفتی : ماجو … ماجو …. می خوام سوکس بشم …
دمر شدی و سینه خیز رفتی و گفتی : ببین سوکس چقد قشنگ لا می له …
جمعیت گفتند : نه کارن .. سوسک زشته .
گفتی : سوکس قشنگه …
فریاد زدی و گریه گریه … که سوکس گشنگه .
مادرت گفت : گشنشه
مادرت لقمه های پلو را تو دهانت می گذاشت و تو با لپ هایی که هر دو طرف پر بود غذا را می لومباندی .
پدرت گفت : خیلی به اش تند غذا می دید.دلش درد می گیره.
مادرت گفت : بازیگوشه … اگر یواش به اش غذا بدیم ، یه لقمه می خوره یادش می ره . باید تا به خودش نیومده دهانش را پر کنیم .
عمو جون گفت : من که اینجورش را ندیدم.
مادرت گفت : غذا نخوره دور سرش مثل شماها میشه.

.

**خانه ی باد کجاست ؟**

دست زدی و کله چرخاندی.
مامانت گفت : یه لقمه دیگه بخور که بزرگ بشی …
گفتی : می خوام نی نی باشم.
خاله خانم مات ایستاده بود و نگاهت می کرد.
مادرت گفت : تو باید بزرگ بشی کارن.
فریاد کشیدی : نی نی باشم ….
امیر گفت : این اخرشه دیگه …
عموجون گفت : اون خیلی چیزها را می فهمه
جمعیتی که برای تولدت امده بودند ، مدام سرک می کشیدند به بشقاب غذایت و می گفتند : تو باید غذا بخوری وبزرگ بشی .
تو گفتی : دیدی پشه غذا خوده …. هاپو غذا خوده.
دو دستت را به هم زدی و گفتی : افلین …
میان شمع و بادکنک های رنگی ایستاده بودی. مثل مَردها لباس پوشیده بودی، استین پیرهن سفیدت را بالا زده بودی ، کراوات زرشکی.
یک باره مردی شده بودی …
جمعیت تو سالن چند تا چند تا دور هم نشسته بودند . امیر و اروین و پدربزرگت داشتند پچ پچ می کردند و می خندیدند. چشم های تو به شمع روشن روی میز بود .
به طرف روشنی شمع رفتی، دستت را بردی جلو .
مادرت از پشت سر بغلت کرد . و لقمه غذایی را در دهانت گذاشت . غذا را بیرون انداختی و گفتی : شمع … شمع ….
فریاد زدی تا بروی با دستان کوچکت روشنی شمع را لمس کنی و یا حتی اگر به ات اجازه بدهند شمع را بخوری تا ببینی چه مزه ای ست شمع. همه ی این خطراتت را دوست داشتی، اما وقتی صدای مادرت را شنیدی که گفت:
– خطر !
دستان کوچکت را پس کشیدی و چند لحظه فکر کردی، فقط چند لحظه …
گفتی: خطل ناک…
دوباره در پیچ و تاب … تا بتوانی روشنی شمع را بگیری.همه ی وسایل برایت جالب بودند و باید هر جور شده آنها را لمس می کردی و اگر دیگران اجازه می دادند انها را در دهان می گذاشتی، حتی پنجره بزرگ خانه تان را …
دستت را باز میکردی که پنجره را بگیری، هم زمان دهانت را هم باز می کردی که پنجره را بخوری …
– کارن ! آدم نمی تونه پنجره رو بخوره .
– خطلناک .
– نه کارن … اون خطرناک نیست … نمی تونی .
– بِده ..بِده … می تونم .
احتمالاً اشیاء کوچکتر از واقعیت به نظرت می آمدند و یا اینکه خودت را بسیار بزرگ فرض کرده بودی که می خواستی پنجره را هم بخوری، اما شمع که خیلی کوچک بود و خیلی زیبا ، حتماً باید لمسش می کردی.
– داغ … داغ … دستت می سوزه … خطر!
شمع تولدت را نگاه کردی، چطور ممکن بود آتش شمعی که اینقدر زیبا ست و به چند رنگ … نارنجی و قرمز و سرخ، خطر باشد. نگاهت رفت به جمعیتی که جمع شده بودند با لباس ها ی رنگی و کادوهای کوچک و بزرگ، مدام نگاهت می کردند و می گفتند:
– تولدت مبارک .
به کیک تولد اشاره کردی که در دستان مادرت، رقص گونه چرخی خورد. موهای خرمایی مادرت زیر نور چراغ می درخشید، با انگشت های کشیده کیک را میان دستش گرفته بود، انگشت کشیده اش شکل مجسمه ای وسط میدان چند لحظه ثابت ماند.
با احتیاط گفتی: این چی یه ؟
جمعیت مدام تکرار می کردند: این چی یه ؟
سر و صدای جمعیت به اوج رسید.
پدرت گفت: ای جانِ بابا .
در گوشه و کنار می شنیدی که جمله ی تو را تکرار می کردند، جمعیت را که می دیدی دوست داشتی باز هم، همان کلمات را تکرار کنی .
این بار پرسیدی: چی شده ؟
جمعیت دورو برت می پلکیدند، می خواستند در آغوشت بگیرند و تو را ببوسند.مادرت اجازه نمی داد. گفت: می خواهیم آهنگ تولد را بخوانیم .
این آهنگ را مادرت از وقتی دنیا امدی ، برایت می خواند ، از چند ماه گی تو دست می زدی و کله می چرخاندی.این بار هم دست زدی و کله چرخاندی .
– تولدت مبارک کارن .
نگاهت به شمع چرخید. دو شمع قد برافراشته که خاموش وروشن می شد دستت را جلو آوردی.
– داغ … داغ … دستت می سوزه .
سومین ماه اذری بود که زنده گی را تجربه می کردی .
مادرت گفت: باور نمی کنم .دو سال گذشت
جمعیت دست می زدند و تشویقت می کردند، انگار که در ورزشگاه بودیم و تو قهرمان شده بودی .
– کارن … کارن .
راه افتادی ، بلند شدی. مرغ مینایی چند لحظه به پنجره نوک زد، نگاه جمعیت چرخید و دوباره صدای تشویق جمعیت بلند شد:
– کارن … کارن …
– داغ … داغ …
به شمع رسیده بودی، از شادی جیغ کشیدی. جمعیت شروع کردند به تشویق .
– کارن … کارن .
باد سردی از لابه لای در پیچید و صدای ریزش گردوها که گرامپ گرامپ به شیروانی می خورد. به در خیره شدی.
به آرامی گفتی: باد … باد …
مادرت گفت : غذا بخور قوی بشی بری دنبال باد…. باهاش بازی کنی .
دهانت را باز کردی ؛ به سرعت غذا را جویدی … به پدرت اشاره کردی و گفتی : باد … بگیلش
جمعیت به باد نگاه می کردند که برگ ها درخت ها را می ریزاند .
پرسیدی : باد چی می خوله ؟
پدرت گفت : باد غذا نمی خوره
گفتی : خونه ی باد کجاست ؟
باد خونه نداره
سرت را کوبیدی به سینه ی پدرت و گفت : خونه ی باد کجاست ؟
نازنین توی درخت ها را نشان داد و گفت : نگاه کن .. توی درخت … خونه ی باد تو درخت هاست
گفتی : کجا ؟
-اونجا … اونجا
توی درخت ها را نگاه کردی و گفتی : کجاست ؟
مادرت گفت : باد خونه نداره
دوباره شروع کردی به گریه .
مادرت گفت : این خوابش می یاد … ولی باید بدونه باد خونه نداره و این اصلا مهم نیست .

**بریم با ماه چرخ و فلک بازی کنیم**

باد آتش را شعله ور می کرد ف گوساله ماع می کشید و تو هاج و واج نگاهش می کردی . امیر که ویکس بینی را از جیبش دراورد. تو رفتی به طرفش و به ویکس اشاره کردی و گفتی : بِده …بِده .
– نمی شه پسر.
پروانه رفت نزدیکش و گفت: امیر هنوز بوی مرگ تو دماغت پیچیده ؟
امیر به آرامی گفت: بوی لجن تو دماغم پیچیده .
بعد گفت: دیگه نپرس از من پروانه .
نازنین پخ زد به خنده و گفت: بس کنید دایی امیر.. شما بو را تو دنیای خودتون ساختید و باور کردید که هست.
امیر گفت : تو خیلی جوونی . ما که یه دوره ای را گذروندیم می فهمیم داره چه اتفاقی پیش می یاد …
نازنین گفت : دایی امیر .. چیزی که شما می بینید ،ما نمی بینیم ….چی یه ؟
امیر گفت : جنگ .
نازنین پخی خندید و گفت : هیچکی با هیچکی نمی جنگه . شما تو ذهن تون همه چی را می سازید.
امیر گفت : همین دیروز… امریکایی ها رو مردم افغانستان بمب ریختند … پنجاه نفر مردم عادی … ما شکل خبر می خونیم نمی فهمیمم وقتی دل و رود کسی می یا دبیرون یعغنی چی ؟ درد را نمی فهمیم وقتی ….
خاله خانم که معلوم نبود کجا بود پیداش شد و گفت : من فقط به نوه برام مونده … بر پیدرشون لعنت …
صورت تیره اش از خون منجمد شده بود گفت : می دونید چی جوری این بیچه رو نجات دادم ؟
رو به اسمان دستش را برد و گفت : فقط دیعا کردم … اگه از دست می رفت هیچی نیداشتم . گفتم خدایا این یکی را از من نگیر… بی ایمان میشم .
نازنین گفت : این همه خبر تو دنیاست ، این همه بچه ی بی دردسر به دنیا می یان .
امیر گردوی سیاهی از زمین برداشت ، همین طور که سعی می کرد با گوشه ی چاقو گردو را باز کند گفت : این اتفاق ممکنه برای ما هم بیفته . همون اتفاق که برای بچه های سوری وافغان می افته …
تکه ای گردو انداخت تو دهانش و گفت : می دونی چقدر نوزاد هیولا تو عراق به دنیا اومدن ؟ به خاطر بمب های شیمیایی
اروین گفت : راست می گه امیر …هر اتفاقی ممکنه بیفته … امیرکایی ها و اروپایی ها خیلی دارن مُفت می گردن
امیر گفت : می شه هیچی رو ندید … ولی نمی شه گفت نیست .
فریا د زدی : بده … بده
مادرت در امد که : نمیشه کارن !
نگاهت به گوساله چرخید که پا می کوبید .
امیر گفت : اره . من حالم خوب نیست . مرض گرفتم تو ذهنم دارم همه چی رو می سازم.
به گوساله اشاره کردی و فریاد زدی : بلیم …. علف بدم به اش .
پدرت تو را برد کنار گوساله . گوساله ی سیاهی که روی پیشانی اش یک قلب سفید بود .
فریاد زدی : پایین …. پایین .
روی زمین علف ها را می کندی وبه صورت گوساله نزدیک می کردی . وقتی گوساله زبان درازش را جلو می کشید ، فریاد می کشیدی و می گفتی : ترسیده … ترسیدم
جمعیت ساکت شده بوند، شاید چند لحظه از سرما لرزیده بوند و یا چیزی دیده بودند و یا صدای هراسان گوساله که گاه به گاه فریاد می زد و یا صدای طبل که یک ریز اوج می گرفت و گم می شد.
اروین گفت: دیشب چه خوابی می دیدم …. برای کبوترها زغال می ریختم به جای دانه.
یکی گفت: اووووه …
یکی گفت: زغال ؟
مادرت شمع پایه داری را روشن کرد و گفت : شمع همیشه زیبا ست …
پدرم گفت: این شمع را برای کی روشن کردی ….
مادرت گفت : برای مُرده هامون .
خاله خانم گفت ” اونا صدتا کیفن پوسوندن . همه دارن تو مغزمون زند گی می کنن … تو مغزمن یه دنیایی دیگه است که فکر میکنم راسته . اما راست نیست … راست اینه که من هیچی ندارم.
تو فریاد زدی : بلیم … بلیم بیلون .
پدرت گفت : اینجا بیرونه …. کجا بریم ؟
مادرت گفت : شاید سردشه .
عزیز گفت : اردلان که کوچیک بود ما می گفتیم اردلان یواش یواش بزرگ می شه، بابا می شه ، اون می گفت یواش یواش بابابزرگ میشم … کی فکرش رو می کرد؟
سرش را تکانی داد و گفت: مرا چه فکرو فلک را چه خیال !
پدرت گفت : گالیا … برو براش یه کاپشن گرم بیار.
جمعیت ساکت شدند ، جز پشه ای که گاه به گاه روی هوا می چرخید ، هیچ صدایی شنیده نمی شد. وقتی مادرت برگشت ؛کاپشن را پس زدی و گفتی : نمی خوام … این گشنگ نیست .
پدرو مادرت دو نفری دستت را گرفته بودی و پدرت همینطور که کاپشنت را تنت میکرد گفت : بریم به گاو غذا بدیم ؟
تو می گفتی : غذا بدیم ..
– باید کاپشن رو بپوشی .
کاپشن رو پوشیدی .
هنوز آستین ات روی هوا معلق بود که فریا د زدی : سوکس .
مادرت جیغ کشید و تو گفتی : بلیم با سوسک چلخ و فلک بازی کنیم .
فریاد زدی : بگیلش !
امیر وحشت زده گفت : این سوسک رو دور کنید …. بوی لجن می ده … این ناقلِ مرگه..
تو فریاد زدی : بلیم با سوکس چرخ و فلک بازی کنیم .
جمعیت دورت می چرخیدند . دستت را گرفته بودند و دست جمعی می خواندند : بریم با سوکس چرخ و فلک بازی کنیم .
همان لحظه چشمت به ماه افتاب ؛ ایستادی ؛ جمعیت را نگاه کردی و گفتی : ماه …
با صدایی بلند گفتی : بلیم با ماه چرخ و فلک بازی کنیم .
مادرت گفت : قبلاً هم خونده بود بریم با ماه چرخ و فلک بازی کنیم …سوسک …
صورتش را ترشاند و گفتی : اییییی
جمعیت دورت می چرخیدند و دست جمعی می خواندید : بریم با ماه چرخ و فلک بازی کنیم .
امیر پشت به تو سیگاری اتش زد رو به درخت های در هم پیچیده پنهان شد.
من همیشه دلم می خواد بدونم از چی می ترسم

مادرت صدا زد : خاله خانم .
خاله خانم تو اتاق بود . مدام می رفت با ساکش سر و کله می زد .
مادرت گفت : بیا اینجا رو جمع کن ، میخوام فیلم بذارم.
خاله خانم امد تو سالن پذیرایی ، هیکل سنگینش را به کندی جلو می برد و مدام عرق صورتش را با گوشه ی روسری و یا چادر پاک می کرد . بشقاب های اضافه را جمع کرد و اشغال های میوه را توسطل ریخت .
مادرت سی دی را از تو نایلونش بیرون کشید و گذاشت توی سینمای خانواده .
فریاد کشیدی : بده .. بده .
– نمی شه …. بذار الان فیلم تولدت را نگاه می کنیم .
– کارن تولدت مبارک .
جمعیت یک باره فریاد زدند : مباااارکه … مبارکه …
مهرنوش گفت : کاش اول فیلم با حرکت یه قطار شروع میشد، یه قطار که داره از پل ورسک می گذره و داره می ره که به همه ی بچه های دنیا شیر رایگان پخش کنه .
امیر گفت : کاش دنیا ساکت ساکت می شد.
مهرنوش پشت کرد به امیر ، چیزی به زمزمه گفت که کسی نشنید.
فرزاد گفت : اگه نیم ساعت دنیا ساکت بشه، سکته می کنی .
امیر گفت : سکوت … هیچ صدایی
فرزاد گفت : اون وقت صدای خون تو رگ هات رو حس می کنی … و این وحشتناکه
فرید گفت : ولی اونهایی که نمی شنون سکته نمی کنن .
-اونها تصوری از صدا ندارن ؛ ولی اونهایی که اولش کر نبودن روانی می شن .
عزیز گفت : خوبی اش اینه که ادم یواش یواش پیر می شه؛ یه دفعه کر نمیشه … یه روز احساس میکنی کم می شنوی بعد فکر می کنی اشتباه کردی … یه روز احساس می کنی هیچ بویی را متوجه نمیشی …. بعد بهتر میشی فکر میکنی خوب شدی بعد دوباره برات کمی عادی تر میشه
فیلم شروع شد .
کوچک و برهنه مثل همه ی نوزادان دیگر … با بند نافی که با گیره آویزان بود به شکمت .
تو عکس ها بزرگ می شدی و فیلم هایی که آرام آرام تا یک ساله گی ات را پیش می برد، بریده بریده حرف زدن را یاد گرفته بودی.
– ترسیدی … ترسیدم … ترسیده …
پدرت گفت: اولین بار یه سگ دید ترسید .
مادرت گفت: از صدای تلفن هم می ترسید و بعد وقتی برق رفت … گفتم نترس … برق رفته.
آن روز مدام چراغ را نگاه می کرد و می گفت: نترس … نترس …
پدرت گفت : یک روز رفت تو اتاق درو بست ، بعد از یک دقیقه اومد بیرون و گفت : ترسیده از من …
– از تنهایی ترسیده بود.
– از خودش ترسیده بود.
فرزاد گفت : من همیشه دلم می خواد بدونم از چی می ترسم …
عموجون گفت : احساس کارن درسته…. ادم از خودش بیشتر از همه چی می ترسه.
مادرت گفت : کارن احساسش را خوب بیان می کنه.
فرزاد گفت : واقعا ادم از چی می ترسه .
اروین گفت : اعتقاد به خدا … ادم رو محکم می کنه.
گفتی : تَـتُ …پَت ..تَت …تَ …تَ … تَ …
مادرت گفت : چی ؟ چی ؟
دوباره همان کلمات نامفهوم را تکرار کردی و با صدای بلند خندیدی.
فیلم به عقب می رفت . مادرت باردار بود . بالای اجاق ایستاده بود . پدرت صداش کرد: گالیا …
مادرت روبه دروبین گفت : هر کاری می کنم اون یه واکنش نشون می ده . وقتی پرتقال می خورم ورجه وورجه بیشتری می کنه .
پدرت به قهقهه خندید گفت : عجب جوجه ی شیطونی .
مادرت گفت : وقتی دارم اشپزی می کنم خیلی ورجه وروجه می کنه …. مثل اینکه گرمش می شه .
پدرت گفت : شاید می خواد کمکت کنه .
حالا من تورا در اغوش گرفته ام . نُه ماهه هستی . ویروسی وارد بدنت شده است که تب کرده ای . می خواهی برایمان توضیح بدهی که کجایت درد می کند اما نمی توانی . سرت را به چپ و راست می کشی .
از اغوش پدرت به اغوش من پناه می اوری و دوباره از اغوش من به اغوش پدرت و در این میان دنبال مادرت هستی ، تنها آغوشی که آرامت می کند .
روی پا می خوابندت ، خوابت می آید اما نمی توانی بخوابی . لب پایینت را می جوی . معلوم است که لثه ات ناراحت است . ما همیشه منتظریم که دندانت در بیاید . مدام در هر فرصتی به ارامی انگشتمان را می گذاریم جای دو دندان بالا که منتظریم در بیاید.
عزیز گفت : فیلم رو نگه دار … من ایمان دارم که فریبا زند ه است.
امیر گفت : عزیز شما خیلی خوش خیال هستید ….
عزیز گفت : من که باور نمی کنم.
امیر گفت : همینجور که عمو جون گفت مغز شما خیلی کوچیک شده و خوشبختانه همه چی رو دارید به سرعت فراموش می کنید .
اروین گفت : به نظر من الزایمر بزرگترین خدمتی یه که به انسان می کنه …. تا انسان چیزهایی را که باید فراموش کنه ، فراموش کنه .
فریاد زدی : نی نی بشم … نی نی بشم
مادرت تو را در اغوش گرفت …
گفتی : پتو …
ملحفه ای را دورت پیچاند و در اغوشت گرفت :
نازنین گفت : وقتی تو به دنیا اومدی تمام دنیا شروع کرد به اواز خوندن
چشهایت رابستی و گفتی : بازم
نازنین ادامه داد که : مادرت تو را گذاشت توی سبد و پشت پنجره … ماه از پشت پنجره اومد و گفت : خوش اومدی کارون …. خوب شد به دنیا اومدی .
گفتی : بازم …
پدرت گفت : تو نی نی نیستی کارن … تو داری بزرگ میشی .
چشمهایت را باز کردی . با شگفتی همه ی انهایی که دورت بودند را تماشا کردی ؛ نگاهت مثل مادرت بود که وقتی به دنیا امد با چشم های سیاهش دنیا را تعجب زده نگاه می کرد . ان سال تهران بمباران شده بود .
– صدایی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز است … معنی و مفهوم آن این است که …
جمعیت می دویدند سمت زیرزمین … ستاره ها تندتر می دویدند . شعله ای قرمز و بنفش در هوا موج زد… گوشه ی حیاط بیمارستان جایی که راه‌پله‌ به سمت بخش کودکان جدا می‌‌شد، نوشته بود: «موشک ۱۰/۱۱/۶۶،بازسازی ۱/۱/۶۷و اتمام۱۰/۷/۶۸٫»
بوی دود وباروت … زنها با شکم های برامده …. مادرت خودش را جمع کرده بود توی شکمم . همان وقت بود که دکتر گفت : وقتش شده…لحظه ای که بند ناف پاره شد …لحظه ای که گالیا را بردند تو اتاق دیگر…
بند ناف معلق تو تصویر دیده می شد .
گفتی : این چی می گه ؟
هیچ کس جواب نداد . جلوتر رفتی …. بند ناف را نگاه کردی و گفتی : چی می گه ؟
امیر گفت : می گه کارن می تونه خودش راه بره .
با صدای بلند گفتی : افلین کالن
جمعیت فریاد زدند : افرین کارن .
دست هایت را بالا گرفتی و گفتی : بازم
جمعیت فریاد زدند : کارن یه قهرمانه .
و تو میان شادی و فریاد جمعیت چرخیدی و چرخیدی !

کارن قهرمان نیست ، کارن یک ادم عادی ست
ان جمعیت که برای تولد ت جمع شده بودند ، چند تا چند تا گوشه گرفته بودند و زمزمه ای می کردند و یا دستی تکان می دادند . من و مادر و پدرت مثل سایه کنارت و یا پشت سرت که به اتش نزدیک نشوی و زمین نخوری . گاهی که خیلی نزدیکت می شدم به من می گفتی : بلو بشین .
یا مادرت می گفت : اینجوری بچه اذیت می شه مامان … ازش فاصله بگیر .
اما شاخه های درخت ها تیز بود و زمین پر از ناهمواری و توله سگ ها که به یک باره می پریدند توباغ .. پدرت به من می گفت وسواسی هستی و راست می گفت ؛ همین بود که خیلی وقت ها هم فاصله می گرفتم ازت و فقط تماشاگر بودم و کاتب دوران کودکی تو . خیلی ها می گفتند این لحظه ها مقدس است و تکرار نشدنی و به نرمه بادی تو ما را فراموش خواهی کرد ، اما من نوشته ام اینها را که در کنجی از جهان، تو همیشه حضور داشته باشی .

جمعیت فریاد می زدند : کارن …کارن … کارن یه قهرمانه .
دو دستت را گرفتی بالا، مثل همه ی قهرمان ها.
صدا پیچیده بود: کارن … کارن .
مهرنوش دو دستش را بالا گرفته بود وبا صدای بلندتر می گفت : کارن یه قهرمانه .
امیر گفت : مهرنوش …. تو دخالت نکن.
مهرنوش برگشت گفت : پدر من … این دخالت نیست … من دارم حرف می زنم
تو ذوق زده شده بودی. به جمعیت اشاره کردی که دوباره جمله شان را تکرار کنند.
– کارن یه قهرمانه .
دو دستت را بالا گرفتی و فریاد کشیدی:
– کالن .
مادرت بغلت کرد و گفت: تشنشه .
عموجون گفت : از کجا می دونی تشنشه ؟
مادرت گفت: نمی خوام قهرمان باشه .
شیشه ی اب را به سمت شیر ظرف شویی برد. تو فریاد زدی: خودم .. خودم .. خودش ..
با دستان کوچکت شیشه را گرفتی زیر شیر .
زدی زیر گریه. پدربزرگت بغلت کرد.
مادرت گفت: پدر من! کاریش نداشته باش … مگه بچه من نیست ؟ بگذارید خودم هر جور صلاح می دونم تربیتش کنم … من روش تربیتی شماها را قبول ندارم … دیگه هم نمی خواد بگید کارن یه قهرمانه. …
پدربزرگت گفت : چه اشکال داره …. به نظرم همه ی ما یه جور قهرمانیم … تو که دخترم هستی همیشه برای من قهرمان بودی.
مادرت رو به جمعیت گفت : کارن یه قهرمان نیست … کارن یه ادم عادی یه ، همین طور که من یه ادم عادی هستم … من بعد از بیست سال درس خوندن یه خونه دار عادی هستم …. همین وبس ..
مهرنوش از پله های محوطه بالا می رفت .
پروانه گفت : مهرنوش کجا می ری ؟
مهرنوش گفت : یه جایی کار دارم .
امیر دست پروانه را کشید و گفت : بذار بره ….بره شاید برگرده درست بشه … ادمی که پنج سال تو خونه حرکت نکرده.
عزیز گفت : اگه بچه ها را با چشم یه قهرمان نگاه کنی بچه ها قهرمان می شن .
پدرم گفت : اصلا اینجوری نیست خانم … من و توگفتیم اردلان یه نابغه هست … دستمون خالی موند … فریبا را هم هی سرکوفت زدیم … اونم رفت …
عزیز گفت : فقط صدای طبل موند و باد.
اروین گفت : مادر شما همیشه ناشکر بودید … من هستم .. ، نازنین ؛ گالیا …
مادرت گفت : می تونید منو نادیده بگیرید .
امیر گفت : اینها از اثرات افسردگی بعد از زایمانه.
مادرت گفت : هیچ هم افسرده نیستم … ادمی که اینقدر حرف می زنه … این همه جشن می گیره .
عزیز گفت : همه اش تو خونه داره رب گوجه درست می کنه … هر وقت می ریم می بینم داره یه چیزی را قاطی یه چیزی دیگه میکنه .. یه چیزی را خمیر می کنه … یه چیزی را رنده می کنه …….
پیمان گفت : به خاطر اینکه گالیا یه مجسمه ساز بوده و حالا نمی تونه … برای همین خودش را درگیر کارهایی می کنه که با دست سر وکار داره … برای همین هی رب گوجه درست می کنه
تو با نگرانی جمعیت را نگاه کردی و به مادرت گفتی :…. بلو بخواب
مادرت با صدای بلند گفت : با تو کاری ندارم.
برت داشت برد طرف دست شویی .
با صدای بلند گفتی : جیش ندالم … جیش ندالم .
فرزاد گفت : شاید جیش نداشته باشه .
پدرت گفت : من نمی دونم مگه پوشک جز پنبه چیزی داره که اینقدر گرون شده .
مادرت گفت : داره … خودش نمی فهمه
فرزاد گفت : چطور ممکنه نفهمه
زن عمو گفت : تو فرزاد … تو الان می فهمی چت هست ؟
فرزاد گفت : دستت درد نکنه مادر… بعد از چهل سال نمی فهمم چی ام هست .
زن عمو گفت : اگه می فهمیدی زن می گرفتی
عموجون گفت : خانم … اجازه بده بچه ها خودشون تصمیم بگیرن
صدای سیفون پیچید ، وقتی برگشتی ،جمعیت ساکت بودند.
تو با اشاره ی دست به همه گفتی که فریاد بزنند :
کارن یه قهرمانه!
جمعیت در سکوت مادرت را نگاه می کردند . مادرت چنان نگاهش تند بود که هیچ کس ادامه نداد.

.

آقای تلان بالاخره کار خودش را کرد

بوی گوشت سوخته که پیچید ، مادرت فریا د زد : این بالاخره کارش رو کرد.
اروین گفت : کی به اش نفت داد ؟
پدرت گفت : بدون نفت هم می تونه موش بسوزنونه
محوطه پر بود از بوی گوشت سوخته
تو بزرگ تر ها را نگاه کردی و گفتی : بو چی می گه ؟
امیر گفت : شما چرا اومدید اینجا زندگی می کنید ؟
پدربزرگت گفت : اینجا عالی یه … کنار رودخونه … این همه درخت گردو … می دونید زمین متری چنده ؟
امیر گفت : دیگه اینجا ویکس بینی جواب نمی ده . تو یه محل که موش می سوزونن ..
خاله خانم گفت : ای جیلان … گوش سگ ها رو …
تو فریاد زدی : موش .. موش … بلیم موش .
عمو جون گفت : این موش ها خیلی موذی هستن اگر ولشون کنید دخلتونو می یارن
عزیز گفت : سنجاب ها همین طور ….
مادرت توی درخت ها را نشان داد و گفت : کارن .. سنجاب رو دیدی ؟
پدرت گفت : یه جوری می شینن رو درخت ، انگار دارن ساندویچ می خورن .
مادرت گفت : من عاشق سنجاب هام .ولی پریروز دیدم کشاورزها داشتند می ریختن شون تو گونی .
پدربزرگت گفت : محصول رو می خورن . شماها چقدر حیون دوست شدید . این قرطی بازی ها رو غربی ها راه انداختن … حیوون ها خلق شدن که به بشر خدمت کنن… نه اینکه بیاییم همه شونو دور خودمون جمع کنیم … اینها مگه شعور دارن ؟ همین مورچه چشم بجنبنی تو را می بلعه …وقتی می میریم ببین چی جوری ریز ریزمون می کنن .. حالا شما می خواهید ؟
زن عمو گفت : من که از مورچه ها خیلی می ترسم … اینها اصلا چشم ندارن از طریق بو … همه چی رو نابود می کنند . مثل یه ارتش می تونن یه شهرو از بین ببرن .
فرزاد گفت : ولی کافی یه شلنگ اب رو بگیریم طرف شون یا شعله اتیش .
تو افتان و خیزان به طرف در ورودی می رفتی و فریا د می زدی : باز .. باز … بلیم بیلون .
پدرت گفت : تازه اومدی … نمی شه.
عموجون گفت : این ناارام شده . شما چکارش کردید ؟
مادرت فریاد زد: یعنی چی ؟ این همه ادم می رن بیرون … بچه ی من ناآرام شده ؟
عمو جون گفت : تو که اینقدر بچه بودی اروم بودی گالیا …. چر ااینقدر داد می زنی ؟
پدربزرگت به کف محوطه اشاره کرد و گفت : نگاه کنید … همه ی سیب ها را گاززدن و انداختن…. این سنجاب ها
زن عمو گفت : این تلان دیونه است ..
عزیز گفت : اووووه …. نمی دونید چه می کنه … کاری کرده که زن وبچه همه از صبح میرن بیرون شب برمی گردن … اینقدر که اعصاب همه رو خورد می کنه . یه دونه قرص ارام بخش هم نمیخوره . می گه مگه من دیونه ام … وادار کرده همه رو که ارام بخش بخورن تا تحملش کنن… من نمی دونم این …
امیر گفت : بعضی از دیونه ها خیلی باهوشن …
فرزاد گفت : یه جوری قدرت طلبه …
پدربزرگت گفت : اتفاقاً چون زن وبچه اش می ذارن از صبح می رن ، اون می زنه به سرش .
خاله خانم گفت : ایجوگی ها هم همه رفتن از دست ایمَرد
عموجون گفت : سیروس مثل اینکه خیلی خوب تلان رو درک می کنی .
عزیز گفت : فریبا طفلک … یه عمر کار کرد .
اروین گفت : خودش همیشه می گفت کنار دستگاه کارت زنی می میرم.
مادرت زد زیر گریه و فریا د زد : بس کنید!
پدرت گفت : چه خبره ؟
پدربزرگت گفت : به خاطر این بوی دود …
تو پشت هم جیغ می کشیدی و سرفه می کردی .
نازنین گفت : ببین کارن ! من جیغ نمی کشم سرفه هم نمی کنم . جیغ نکش .
اب بینی ات سرازیر شده بود و فریاد می زدی : بلیم بیلون .
عموجون گفت : این بچه ناراحته.
پروانه صدا زد : امیر …. مهرنوش را ندیدی ؟
مادرت فریا د زد : بفرما … شما ارومش کن .
امیر دورو برش را نگاه کرد و گفت : نیست ؟ می یاد.
پدرت به طرف در ورودی می رفت که مادرت فریاد زد : بوی دود اذیتش می کنه .
عموجون گفت : یکی باید این تلان رو جمع کنه .
اروین گفت : خوشم می یاد که تا ماجرا بره باز بشه ؛ جمع اش می کنیم …
صدای مادرت پیچید : چی باز شده ؟ چی جمع شده ؟
امیر گفت : راست می گه … چی جمع شده ؟ چی باز شده ؟
صدای تلان از بالا پیچید : تولد می گیرید منو دعوت نمی کنید ؟
صدای چند تیر امد و سگی که زوزه کشید …جمعیت ساکت شدند ، سرت را محکم به سینه ی مادرت کوبیدی و گفتی : این صدا چی می گه ؟

بهشت گمشده برای آن کودک کجا بود ؟

مادرت صدا زد: بچه‌ها! درو باز کنید.. صدای زنگ ….معلوم نیست از کی تا حالا پشت درن … صدای زنگ ..
ما از اینجا سایه ها را می دیدیم ،سایه ی مهمانی هایی که پشت در بودند و صدای اقای تلان که فریاد زد: نفت دارید ؟
همهمه پیچد تو سالن.عزیز پیش دستی‌های اضافه را برداشت .
– اونا باشه عزیز!
– بابا داره می‌ره درو باز کنه.
– پیمان نوشابه خریدی؟
– داره لباس می‌پوشه.
. – پیمان
..پدرت گفت: ‌رسیدن… پشت درن
مادرت در را باز کرد ملی و خسرو و ملیکا جلوی در بودند.ملی سبد گل را گذاشت روی میز، رو به تو گفت: تولدت مبارک کارن .
پروانه گفت : شما دختر منو ندیدی ؟
ملی گفت : نه .. کسی رو ندیدیم …
ملی یک شاخه گل را جدا کرد داد به تو . پشتت را به جمعیت کردی و گل را به ارامی به دهانت نزدیک کردی که مادرت پرید ، گل را گرفت و گفت : نه کارن … الاغ ها گل رو می خورن .
تو با صدای بلند گفتی : عر عر …
– نه کارن … تو الاغ نیستی .
– به دنبال گل دست مادرت را گرفتی و فریاد می زدی : الاغم .
– جمعیت چندتا چند تا می خندیدن و می گفتند : نه … تو الاغ نیستی .
ملیکا دو تا قفس کوچک همراهش بود که یک سگ سیاه و یک سگ سفید توش مدام پنجول می کشیدند به میله های قفس.
اروین گفت: این بیچاره ها رو چرا زندون کردید ؟
رنگ صورت عزیز پریده بود، با چشم های کم سو به میله های قفس نگاه می کرد.
اشاره کرد به قفس سگ ها و گفتی : هاپو … هاپو می خوام
مادرت خم شد ، همین طور که نگاهشون می کرد گفت: درو باز کنید برن … ادم ناراحت میشه.ملیکا … تو داری پرورش سگ می دی ؟ اون دفعه یه سگ دیگه داشتی …
ملیکا در قفس ها را کشید بالا و گفت: از عهده اش بر می یام .
: تُن صدایش را بالا برد و گفت
-اینها باید یاد بگیرن که کسی رو گاز نگیرن.
تو به طرف قفس سگ رفتی و گفتی : بلم هاپو بگیلم .
– نه کارن .. اون کثیفه .
– – ملیکا گفت : واکسن زدن .
خسرو گفت: تولد کارن مبارک .
بعد رو به پدرت گفت : اما حیف شد! همچین روزی حیف شد که این جریان بچه هشت ماهه…
مادرت گفت : اون بچه ی سوری رو می گید ؟ وااااای خدای من .
بعد اشاره کرد به خاله خانم و گفت : پذیرایی کن از مهمون ها.
نازنین گفت : این بچه سوروی رو فراموش کنید … این همه اتفاق های خوب تو دنیا افتاده
امیر گفت : چه اتفاق خوبی افتاده ؟
نازنین گفت : این همه بچه به دنیا اومدن …. این همه بچه دارن برای اینکه زمین گرم نشه تلاش می کنن … این همه اتفاق های خوب تو دنیا می افته …. علم ترکیده …. اینها مگه کمه ؟
اروین گفت : دخترم درست می گه .
مادرت گفت : باید ببنیم برای ما چه اتفاقی افتاده
نازنین گفت : تولد کارن …. بهترین اتفاق
خاله خانم لباس های اضافه را جمع کرد به اتاق خواب . وقتی دیر کرد دوباره مادرت صدایش زد .
خاله خانم لیوان های چای را می گرداند و شُر شُر عرق هایش را پاک می کرد
نازنین به سمت پیانو رفت . اهنگ تولد موج می زد.
وسط جمعیت ایستاده بودی و دستت را بالا و پایین می بردی . هر چند دقیقه نگاهت به سگ ها ثابت می ماند که واق واق می کردند .
بچه‌ها دور میزهای شیرینی می پلکیدند .
ملی اشاره کرد به حیوان تو قفس و گفت: اون یکی رو برد عقیم کرد.اصلا حیوون افسرده شده بود مثل ادم های پیر که دیگه هیچ حال ورمقی ندارن ؛همه اش می افتاد وسط حال می خوابید .
ملیکا گفت: خیلی هم حالش خوب بود .
خسرو گفت: پس چرا به اش سفلکسین می دادی؟
بعد با صدای بلند گفت: فکر کن به سگش داروی ضد افسردگی می داد.خوب همه چی رو ازش گرفتی … هورمونش رو به هم ریختی. حالا به اش دارومی دی ؟
ملیکا با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: شما چی از سگ ها می دونید ؟
ملی رو به خسرو گفت: ولش کن بابا … وگرنه مهمونی را کوفت ما می کنه …
زیر لب گفت: این ها اصلا تا جون مادرپدرو نگیرن …
رفتی به سمت پدرت و گفتی : بلیم بیلون …
. خاله خانم شیرینی را دور چرخاند
. . خسرو گفت: با این آهنگ که نمی‌شه رقصید
.اروین گفت: آهنگ به این خوبی…
نازنین گفت : حتما که نباید رقصید می شه گوش کرد .
خسرو گفت: آقا خبر دارین؟
امیر که گوشه ای ساکت نشسته بود گفت : همه خبر داریم
. ملی گفت: ‌ خسرو گیر دادی‌ها
… خسرو گفت : نه …ً این بچه هشت ماهه … خیلی دلم سوخت، همچین شبی
عزیز گفت : من تو تلویزیون دیدم . داره قیامت می شه . وگرنه این همه اتفاق …
بعد اشاره کرد به بیرون و گفت : من که از کی تا حالا صدای طبل دارم میشنوم
خسرو گفت : طبل نشون دهنده ی چی یه ؟
عزیز گفت : قیامت داره میشه ….
بعد اشاره کرد به اسمان و گفت : نه اون جوری که همه چی نابود بشه اما داره یه اتفاق های عجیبی می افته … الان این همه جوون دارن می گن که زمین داره گرم می شه … این بچه ها .. این افغانستان که امریکا مدام داره بمبارانشون می کنه … از اینها چی میخواد …. باید قیامت بشه … ما که حریف نمی شیم .
فرید گفت : نمیشه که ماتم دنیارو ما کول بگیریم ؟
عموجون گفت : زن داداش …. تو امشب تولد نتیجه تو جشن بگیر … غصه غصه می اره … دور هیچی نگرد …
ملیکا قفس سگ ها را برد بیرون و گفت: اروم باش سیا … تو باید یاد بگیری که اروم باشی .
تو دنبال سگ ها دویدی و گفتی : هاپو .
پدرت بغلت کرد و گفت : گاز می گیره … هاپو رو فقط باید تماشا کنی .
گفتی : تماشا نکنم. دست بزنم
پدرت رو به ملیکا گفت : اسم سگت چی بود ؟
– – سیاوش
– مادرت گفت :ملیکا… تو می دونی سیاوش کی بوده ؟
– – هرکی سیاوش خودش رو داره …سیاوش من سیاه ست … من برای همین صداش می کنم سیاوش … مثل سیاهی.
– – ولی اون قهرمان ملی ما بوده… این همه اسم .
– – چه اشکال داره ؟ سیاه من هم قهرمانه .
– سگ ها را برد تو تراس.چند نفری که تو تراس بودند دور سگها جمع شدند .
– مادرت گفت: من برای این اسم احترام قائل هستم … سیاوش در اتیش … موضوع پایان نامه من بود.
پدرم نشسته بود روی صندلی. گفت: ولش کنید … هر چیزی وقتی داره..
عزیز گفت : قدیم حیونها ازاد بودن … این دیگه چه جور تمدنی یه ؟ همه رو اسیر کردن .
مادرت گفت : حیونن هار ااسیر کردن که هیچی .. اسم قهرمان ملی مارو
خسرو گفت: خانم اصلاً اسم برای صدای زدنه . اسم خودم کیخسرو … اصلا به شخصیت من نمی خوره . یه روز یکی به من گفت عجب اسمی . رفتم دیدم بابا این کیخسرو کی بوده . اون صحنه ای که می ره تو چشمه خودش رو می شوره و ناپدید می شه . یه هفته قبلش از همه دور شده بوده برای نیایش … فردوسی الحق ادم درستی بوده . عاشق قهرمان هاش بوده ، قهرمان هایی که ادم های خوبی بودن …
بعد دستی به موهایش کشید و گفت: من هم دوست داشتم یه ادم حسابی بشم ، نشدم … حالا دنبال یه اهنگ خوب هستم.
صدای پچپچه و خنده ی ان جمعیت .
تو دست و پا می زدی که از غوش پدرت پایین بیایی . به گلها اشاره کردی و به سگ ها .
فریاد زدی : پایین … پایین .
پدرت گذاشتت زمین . هاج و واج جمعیت را نگاه می کردی و فریاد می زدی : بلیم بیلون …
مادرت گفت : کارن گرمته ؟ جیش داری ؟
جیغ زدی : جیش ندالم .
چند لحظه ساکت شدی و گفتی : گرمته
پدرت گفت : بابا بیرون سرده .
گفتی : سردته .
مادرت گفت : جیش داری ؟
به سمت در ورودی دویدی و گفتی : بلیم بیلون .
– پسرم بیرون هیچ خبری نیست . پدرت گفت :
– گفتی بیرون هیچ خبری هست
– خسرو همین طور که چایی می خورد رو به پدرم گفت: ‌آقای نجاتی شما نظرتون درباره‌ی این وضعیت … قیمت موز که می دونید چقدر بالا رفته ما داریم اسباب کشی می کنیم کارتون موز پیدا نمی کنیم.تو گونی ریختیم همه چی رو.حالا طرف داره دبه می کنه … یه قرون دوزار که نیست …… خودمون که هیچ… هی این بچه ها زنگ می زنن بابا دارن حق تو می خورن … بچه ها یقین دنبال ارث و میراث خودشون هستن.حق دارن .
ملی گفت:
– -این نسل جوری شده که تو چشمت نگاه می کنه که چرا زنده ای … پدرومادرو بَرده ی خودشون می دونن … هرموقع گیر می کنن خودشون را به دیونه گی می زنن
خسرو گفت : واقعا هم دیونه هستن … برای همین پدرومادرا کنار می یان .
صدای فرزاد که گفت: من هیچ وقت بچه نمی یارم…. یه افغان اینجا هست مهندس کامپیوتره، از ساعت چهار صبح شروع می کنه به کارکردن تا نه شب …
ملی گفت: اونها بیچاره شدن …. بچه های ما بی مصرف …. قدیم ده تا بچه می اوردن ، به هیچ کدوم هم باج نمی دادن . الان پدر مادرها می دونن دارن چه غلطی می کنن ، بچه ها هم فهمیدن … دارن با باج دادن مسئله رو جمع می کنن.
خاله خانم در سکوت جمعیت را نگاه می کرد. بعد انگار که چیزی یادش امده باشد دوباره رفت تو اتاق .
پدربزرگت گفت : زنده گی ما همه اش باج دادن و باج گرفتن شده … هیچ بار خودمون نیستیم .
فرید گفت: بس کنید … کارن تولدت مبارک
خسرو با صدای بلند گفت: آقا کمش کنید
جمعیت گرم رقص بودند که خسرو رفت به محوطه …
دست جمعی دست‌ها بالا رفت
جمعیت دسته‌جمعی آهنگ تولد را می‌خواندند.
مراقب باشید … داره دستشو فرو می کنه تو خامه ی کیک …-
– کارن … نباید بخوری
– چاقو را بردارید
گل رو بردارید –
گل رو می خوره .-
سرش نخوره به میز .-
– داره می ره سمت گلدونها
الان برگ های گلدون رو می خوره –
فکر می کنه سبزی خوردنه-
سبزی خوردن دوست داره .-
نمی شه که همه چی رو جمع کرد .-
کارن را بغل کنید .-
با دلگیری همه ی ما را نگاه کردی.
کاریش نداشته باشید .. – باهاش حرف بزنید …
– دست نمی زنه به کیک .
..- بذارید کیک رو بخوره … اذیتش نمی کنه .
تُ …تُ … جیپُ..ای .با .-
دست جمعی پرسیدیم: چی ؟ چی ؟
دوباره گفتی: تُ …تُ … جیپُ..ای .با
پدرت گفت : میگه که با من کاری نداشته باشید .
عمو جون گفت : کاریش نداشته باشید ببنید چکار می کنه .
همه ساکت بودند . تو هم ساکت وسط جمعیت ایستاده بودی . به سمت دسته های گل رفتی . شاخه ای را جدا کردی . جمعیت را نگاه کردی . سرت رابه شاخه ی گل نزدیک بردی. بینی ات را چین دادی و گفتی : الاغ می خوله .
بعد گفت : ماما ن اب بلیز
سر گل را فرو کردی تو لیوان و گفتی : گل اب بخوله …
جمعیت دست زدند و گفتند : افرین کارن .
دو دستت را بالا گرفتی و اشاره کردی که ادامه بدهند .
نازنین گفت : افرین کارن ….
خودت هم فریا دزدی : افلین کالن ….
به سگ ها اشاره کردی و گفتی : افلین کالن
سگ ها واق واق کردند .
خندیدی .
دست زدی و گفتی : افلین کالن .
عمو جون گفت : واقعا سرنوشت بچه ها ر چی رقم می زنه
مادرت گفت : کاش یه ججایی برای بچهه ا بود که دست هیچ کس به انها نمی رسید… هم هی بچه ها را اونجا جمع می کردن
عموجون گفت : او که بهشت گمشده است .
نازنین گفت : تو اون بهشت گمشده سیاوش را هم ببرید .
ملیکا گفت : سیاوش تنها جایی نمی ره
فرزاد گفت : بهشتی که ملیکا توش باشه …
نازنین انگشت هایش روی صفحه کلید پیانو خزید … اهنگ بهشت گمشده …
مادرت گفت : وقتی بچه ها بزرگ بشن دوباره از اون بهشت می یان بیرون …. بشر نمی تونه بهشت رو تحمل کنه .
تو آرام نشسته بود و به اهنگ گوش می کردی . گاهی سرت رابالا می گرفتی و پدر و مادرت را نگاه می کردی و دیگران را … فکر می کردی . هیچ کس نمی دانست به چه فکر میکنی

به افتخار کارن و سالوادر دالی

چند نفری تو محوطه دنبال گردو می گشتند ، یکی گفت : باد گردو ها را اونوری زده .
چند نفر پشت درخت سازی می زدند و گپ می زدند . ما انها را از اینجا می دیدیم .
نازنین لابه لای درخت ها توله سگ گوش بریده ای ر انشانت داد و گفت : کارن … هاپو دیدی ؟
گفتی : دیدی .
هاپو چی می گه ؟
– هاپ ۰هاپ …
هاپو شروع کردن به واق واق .
– کارن مرغابی چی می گه:
-کواک .. کوک …
– فرزاد گفت : دختر فریبا .. نذار کارن قلعه بازی کنه یا زووو
– من اسم دارم …. گالیا … حالا زوووو چی هست ؟
تو فریاد زدی : زوووو
– بسه کارن !
– خوبه که خیلی از بازی ها را بلد نیستی .
مادرت گفت : اما من ترجیح می دادم مثل نسل شما کوچه می رفتم وبازی می کردم … خواهر و برادر داشتم و کتک می¬خوردم. شماها که شکست خوردید بلندشدید ،اما …من … من اصلا بازی نکردم که مفهوم شکست و راه افتادن دوباره را بفهمم … ما بازی نکردیم و این بدترین ظلمی بود که برحق ما رفت .
با صدای بلند گفت: کوچه …
تکرار کرد: کوچه … کوچه …
– پدربزگت گفت : بسه گالیا …. تو همین الان حاضری کارن رو بفرستی کوچه ؟ نمی فرستی …
– مادرت دستی به موهایش کشید و گفت : امشب ما تولد گرفتیم یا اینکه جمع شدید منو محاکمه کنید ؟
– عموجون گفت : کی تورو محاکمه کرد ؟
صورت مادرت برافروخته بود..
– – به جای اینکه یه خواهر وبرادر می اوردند برام و منو می فرستادند تو کوچه …
– با تمسخر گفت: ممنون پدر عزیز و مادر دربه¬در… فریبا …. کدوم گور رفتی ؟ … من هیچ درکی از کوچه و کلمه خواهر و یا برادر ندارم .
– پدربزرگت گفت : بس کن کژال
– عزیز گفت : مادرت اگه مرده که نباید به اش بگی دربه در …. اگر هم زنده است که نباید بگی
– امیر گفت : عزیز … شما چرا باور نمی کنید ؟
– مادرت گفت : عزیزحق داره . منم باور نمی کنم . چون چند بار بعدش مادرو دیدم .
– چند نفری پوز خند زدند .
– پدرت گفت : به نظرمن هم هست … چون پتوی ابی مامان مدام داره حرکت می کنه ، در صورتی که ما هیچ کدوم اونو برنمی داریم .
– مادرت گفت : من یه بار پتوی ماما نرو برداشته بودم ؛ خوا بودم که قشنگ دستش ، دست منو کشید …. جیغ کشیدم … باور نمی کردم .
–
– همان لحظه فرید امد تو با شاخه ی بسیار بزرگ و گفت : کارن برات یه شمع اوردم که کیف کنی . پروانه گفت : شما مهرنوش رو ندیدید ؟
– فرید گفت : دنبال قطار بود .
– بعد شاخه ی بزرگ را کنار کیک تولدت گداشت و تو افتان و خیزان به طرف کیک راه افتادی .
– مادر نازنین گفت : پاهای کارن …یه جوری داره راه می ره .
– مادرت فریاد زد : من یه مادرم … می فهمید ؟ مگه پاهاش چه مشکلی داره ؟ منم همین طور کج کج راه می رم .
– امیر گفت : اوووو…. گالیا …. کج کج راه رفتن که عیب نیست .
فرزاد گفت : مهم اینکه که وقتی کج می ری راست بری .
جمعیت خندیدند و تو با صدای بلند گفت : لاست بلی …
به درخت نزدیک شد ه بودی .
فرزاد چراغ ها را خاموش کرد و فرید شاخه ی بزرگ را با فندکش روشن کرد . عزیز پارچه ای رابه سر شاخه نزدیک کرد که شاخه الو گرفت .
فوت کن … فوت کن
-اقا من این درخت رو روشن کردم کنار کیک کارن .
-تولدت مبارک کارن …
با قدم های کوچک، ایستان و خیزان، خیار بزرگی را دستت گرفته بودی ، تا اینکه کسی فریاد زد:
– از دستش بگیرید .. دلش درد می گیره …-
انگشت نشانه ات را بالا گرفتی و در حین فریاد کشیدن گفتی: نه … نه …
قدم های کوچک برمی داشتی، مدا م می افتادی.نشیمن گاهت درد می گرفت، گریه نمی کردی اما هر بار زمین می خوردی مادرت را اعتراض امیز نگاه می کردی.
تا دقایقی گاه می ترسیدی دوباره راه بروی اما زود فراموش می کردی. بعد دوست داشتی مادرت دستت را بگیرد. وقتی می رسیدی صورتت ذوق زده بود و کمابیش بر افروخته.
– پروانه امد و رو به امیر گفت ” مهرنوش هنوز نیومده.
– امیر گفت : نگران نباش …. من دیگه حوصله شو نداشتم. چیزی گفتم که بره .
– پروانه گفت : چرا اینکارو کردی ؟
امیر گفت : تو هم راحت شدی . بچه ها باید برن … بعد از سی بچه ها نباید تو خونه پدر ومادر باشن …
فرید گفت : امشب تولده … هم هچی رو به فال نیک بگیرید
کارن … دستت را تو کیک فرو نکن … –
-بذارید بخوره.کیک تولد خودشه .
جمعیت جمع شده بودند و اهنگ تولد را می خواندند . پدرت بغلت کرده بود که صورتت به شمع نزدیک باشد . جمعیت سرهایشا ن را جلو اورده بودند .. مادرت فریاد میزد : فوت کن کارن … فو… فو
به یک باره موج سنگینی از هوا دور شاخه درخت پیچید و بعد دود که می رفت هوا ….
مبارکه … مبارکه …
نازنین اهنگ تولد را می زد . مادر و پدرش با غرور کنارش ایستاده بودند.جمعیت چند تا چند تا اهنگ تولد را می خواندند ومی رقصیدند.
.. ارام ارام صدای قاششق چنگال پیچیده می شد..
مادرت گفت : پیمان می بریش دست شویی ؟
تو فریا دزدی : جیش ندالم .
عمو جون گفت : بچه استرس می گیره.
پدرت گفت : می دونید پوشک چقدر گرونه ؟
غذا در رنگ های مختلف روی میز چیده شده بود.بشقاب های رنگی ، زیبایی تازه ای به میز داده بود.فریاد کشیدی که بلندت کنند تا به همه ی غذاها دست بزنی .
خاله خانم که میز شام را مرتب میکرد به تو خیره شده بود .عزیز رو به خاله خانم گفت : خاله خانم … اون بچه ی کی یه تو ساک اتاق خواب ؟
خاله خانم پرید تو اتاق خواب
.کودکی با چشم های ریز تاتاری.همه فریاد شادی کشیدند .اجازه نمی داد کسی بغلش کند. گفت: ما رسم نداریم کسی بچه مارو بغل کنه ..
کودک موهای سیاهی داشت و ارام خوابیده بود.انگار سر وصداها را نمی شنید.هیچ واکشنی نشان نمی داد .
پدربزرگت گفت: بچه هیچ واکنشی نشون نمی ده ..
فرید گفت : این نوه ی شماست ؟ یا نتیجه ؟
خاله خانم چشم غره ای رفت و گفت : فیکر می کنی من چندم ؟
عرق پیشانی اش را با گوشه ی چادر پاک کرد و گفت : مادرش نیست . یه شب موهاش سفید شد بعد گم شد.
مادرت به بچه نزدیک شد و گفت: حتماً خوابه …
و زد زیر گریه .
پدربزرگت گفت: چرا گریه می کنی گالیا ؟
اشک هایش را پا ک کرد و گفت : نمی دونم امشب چرا هی گریه ام می گیره.
امیر گفت : به نظرم گالیا افسردگی بعد از زایمان گرفته … همه اش می زنه زیر گریه .
اروین گفت : این مشکلات دیگه با ویکس بینی حل نمی شه .
مادرت با صدای بلند گفت : اینکه ادم یه بچه ی نیمه مُرده را نگاه کنه و گریه کنه ، افسردگی یه ؟
تو فریاد زدی : افسل دگی
ماردت گفت : بسه کارن … همه چی رو تکرار نکن.
عموجون گفت : جهان تکرار میشه و جلو می ره
مادرت گفت : عموجون شما فقط میخواهید منو ضایع کنید.
پدربزرگت گفت : گالیا …. این جمعیت اومدن مهمونی
مادرت گفت : معنی مهمونی از نظر من این نیست که همه الکی خوش باشن … من تصمیم گرفتم هر جوری صلاح می دونم رفتار کنم . و هیش کی دیگه الان نمی ذارم کنترلم کنه .
جمعیت ساکت شده بودند . مادرت دوباره لبخند زد . لبخندی ساخته گی اما مهمان ها به ان لبخند احتیاج داشتند و دوباره پچ پچه ها شروع شد . ارام ارام همه ی مهمان ها که در اطراف باغ برای خودشان دوره گرفته بودند جمع شدند دور میزی که پر بود از انبوه سالاد ها و غذا.
عزیز به سرعت خودش را به کودک رساند و گفت: وااای … کاش می دادیش به من .
جمعیت دور کودک جمع بودند.
تو فریاد زدی: نی نی .
و سعی کردی کودک را بگیری .
خاله خانم بچه را گرفت و از همه ی دور شد.
خاله خانم آمد جلو و گفت: نمی خوام بچه پارَه پورَه بشه .
ان جمعیتی که پشت درخت بودند با صدای بلند خندیدند.
فرید که بشقابش را پر از غذا کرده بود گفت: این بوقلمون خیلی خوشمزه شده .
عزیزگفت: چطور فرید تو فرق بوقلمون و گوشت گوسفندرو نمی دونی.این گوشت گوسفنده.
فرید گفت: غیر ممکنه .
فرزاد گفت: گالیا تو بگو.
– گوشت گوسفنده.
فرید گفت: عجب تغییر ماهیت داده.خیلی سخته ماهیت یه گوشت را عوض کردن.
پدربزرگت بشقابش را جلو کشید و گفت: برام غذا بریزید …از همین غذای تغییر ماهیت یافته .
هیاهو دور میز زیاد شده بود که صدای زنگ پیچید.جمعیت همدیگر را نگاه می کردند ، زن و مردی میان سال با تعداد زیادی بچه از پله ها سرازیر شدند.
– تولددددت مبارک .
به ظاهر هیچ کس انها را نمی شناخت.انها عذر خواهی کردند که دیر رسیدند.یکی از بچه ها با عجله به سمت دست شویی رفت . خانه را خوب میشناختند .
پدربزرگت گفت: اینها کی ان ؟
مادرت با تعجب نگاهشا ن کرد به پدرت گفت: پیمان!
زیر گوشش گفت: تو دعوت شون کردی ؟
– انها حالا دور میز بودند و داشتند بشقاب هایشان را پر می کردند .
عموجون گفت: اقا یه عکس دست جمعی بگیرید .
عمو با صدای بلند گفت: طایفه ی خودم … کله کوچیک ها این طرف …
مادرت گفت: خوشم می یاد که همه چی رو خنده می گیریم .
اروین گفت : این جوری راحت تر می شه ادامه داد.
.مادرت تو را بغل گرفت رفت طرف کله بزرگ تر ها … تو بی توجه به اندازه ی کله ها ، دست و پا می زدی که خوراکی های روی میز را بگیری .
گروه جدید تو همه ی عکس ها ایستاده بودند و برای جمعیت شاخ می گذاشتند .
مادرت امد نزدیک عزیز و گفت: عزیز اینها کی هستن ؟نمی شناسی شون واقعا ؟
مادرت رفت جلو و با صدای ارام به زن میان سال گفت: ببخشید.اینجا یه مهمونی خانوادگی یه.شمارو به جا نمی ارم .
زن راست تو چشمش نگاه کرد و گفت: ما از همسایه ها هستیم.
مادرت رو به زن گفت: این جشن مربوط به همسایه ها نیست .
پدرت به ارامی گفت: جر وبحث درست نیست.جشن خراب میشه
. مادرت با صدای بلند گفت: ما اینهارو نمی شناسیم
زن تو کشاقوس افتاده بود و مدام می گفت: حالا یه لقمه غذا که شمارو نمی کُشه .
– لطفا بفرمایید بیرون.
جمعیتی که پشت درخت بودند از خنده روده بر شده بودند .یکیشان گفت: ببنید اینجا هیچ کس عروسی نداره که برید خراب شید.
مرد میانسال با صدای بلند گفت: مسخره مون می کنید ؟ الا ن زنگ می زنم . به پلیس
جمعیت هاج وواج همدیگر را نگاه می کردند .
امیر زیر لب گفت: این مرد بوی مرگ می ده .
و تعداد زیادی ویکس بینی بین جمعیت پخش کرد.
عموجون محترمانه به طرف شان رفت و گفت: بفرمایید بیرون .
ملیکا سگ سیاهش را باز کرد تو گوشش گفت: بگیرش سیاوش .
سگ سیاه با چهره ای مضطرب ملیکا را نگاه می کرد ، واق واق می کرد اما جرات نمی کرد به انها حمله کند.
عمو جون با صدای بلند گفت: کاری کردی که حیوون شهامت سگی شو از دست داده .
سرش را با افسوس تکان داد و گفت: اینها دیگه نه سگ میشن نه ادم … اینها دیگی هیچی نیستن یه کلمه هستن .. یه کلمه نابود شده.
زن عمو گفت: بذارید غذا بخورن، شاید برن .
جمعیت به پچپچه همین جمله را می گفتند، جز عمو جون و امیر که چشم غره می رفتند.
فرزاد همین طور که تکه ای نان به دهان برد با صدای بلند خواند: هر کس که این نامه بخواند، به چشم خرد و عبرت اندر این نامه بنگرد که کلید خانه ی خلق به مثابه ناموس است ، مگشایید به روی کس درب .
ملیکا ریز ریز غذا را به ارامی برای سگ های سیاه وسفیدش می ریخت.عمون جان و امیر از دور میز بلند شدند، به سمت انتهای باغ رفتند.از دور می دیدیشان که دور آتش نشسته بودند،
گفتی : بلیم اتیش .
چند تای دیگر هم بلند شدند ، حالا از دور می دیمشان که دور آتش جمع بودند و به پچ پچه شروع کرده بودند به غذا خوردن وریز ریز خندیدن
مادرت تند تند به تو لقمه های کوچک می داد و به بچه های خانواد ه ی ناشناس نگاه می کرد.بعد زیر لب گفت: باز اون ها … جدا شدن .
پدربزرگت گفت: اینها همیشه جدا هستن گالیا … بعضی از آدم ها همیشه خودشون رو جدا می کنن.فکر می کنن خودشون فکرشون بهتر کار می کنه، شاید هم این طور باشه، تو چرا خودتو اذیت می کنه.هر کی دوست داشت دور میز شام می خوره.هر کی هم دوست نداشت می ره گوشه ی باغ.اداره که نیست اینجا، مجبور باشیم همه پشت یک میز بنشینیم .
جمعیت با چشم غُره و لبخند غذا می خوردند.
عزیز آهسته گفت: بیچاره ها قسمتشون بوده که بیان یه لقمه غذا بخورن.این همه غذا … مگه ادم با ادم فرق می کنه .
تو به جمعیت کنار باغ اشاره کردی و گفتی: اتیش … بلیم اتیش …
اروین ونازنین به سمت انتهای باغ رفتند و بعد بقیه ی مهمان ها را می دیدیم که از ما دور می شدند. چیزی نگذشت که همه ی ما دور اتیش جمع شدیم.ظرف های غذا در گوشه و کنار باغ دیده میشد و گربه ها که مدام بومی کشیدند.
میان گرمای آتش و ریز ریز باران ، کادوهایت را گرفتی، اسباب بازی و کتاب ها و لباس.پاکت ها را دوست داشتی باز کنی و تویشان را نگاه کنی … اسکناس ها را بیرون کشیدی و با بی حوصله گی انها را به گوشه ای پرت کردی . پدرت دنبال اسکناس های می دوید که خیس نشود و توبا تعجب نگاه می کردی که این کاغذها …. بعد فریاد کشیدی که خودت انها را بگیری . بعد انها را مچاله کردی در دستان کوچولویت و خندیدی . بچه هایی که تازه امده بودند دوروبر اسباب بازی هایت می پلکیدند و تو مدام جیغ می کشیدی.
دیگر حوصله آن همه هیجان را نداشتی .بچه های گروه جدید وحشیانه به اساب بازی هایت حمله می بردند. چشم هایت را خاراندی و شروع کردی به گریه.زیر لب گفتی: ماما…ماما.
مادرت کنارت نشسته بود و تو همین طور صدایش می کردی .
– مامان … مامان …
چشم های مادرت به جایی خیره شده بود.
صدای شیپور وفریاد که پیچید ، چند تا از بچه های سرتق آمدند جلوی در و گفتند: دارن طبل می زنن تو کوچه، می گن قیامت شده …
انهایی که وسط ایستاده بودند در هیاهو، به قهقهه خندیدند.
اروین گفت: خنده نداره.
پدربزرگت گفت: این علامت طبل ، علامت تموم شدن جنگ های جهانی یه.
عموجون با صدای محکمی گفت: علامت شروع جنگ جهانی سومه.پدرم وقتی سرمایه گزاری کرد جنگ جهانی دوم شروع شود و پدربزرگم که سرمایه گزاری کرد جنگ جهانی اول …
سرش را تکانی داد به قهقهه خندید و گفت: متاسفانه من هم سرمایه گزاری کردم.
چند تایی که شیپور می زدند هورااا کشیدند و شیپورها را بالا بردند .
عمو گفت: این شیپور… شیپور حیات بخشه زندگی یه … مثل تولد کارن … خیلی موقع ها از توی دل جنگ ها، تمدن بیرون می یاد … هنر مند .. مثل سالوادور دالی و کارن . کارن قهرمانه چون مگس ها و پشه ها را دوست داره و باهاشون بازی می کنه /
یکی از میان جمعیت گفت : به افتخار کارن و سالوادور دالی ….
جمعیت دست زدند .
جوان های پشت درختی حالا آمده بودند کنار جمعیت و آهنگ: دالی … دالی … .سالوادرو دالی را می خواندند .
وقتی انها می گفتند دالی دالی … تو به قهقهه می خندید و می گفتی: بازم … بازم .
جمعیت دست جمعی دست می زدند و می خواندند: دالی … دالی … سالوادور دالی ..
پیچید. صدای دست زدن جمعیت
نازنین موهایش را تاب داد روی ویلون و با صدای بلند گفت: حالا یه آهنگ برای کارن …
– یه روزی یه اقا موشه رفت پیش اقا خرگوشه …
صدای خنده ی پشت درختی ها
خواندند دست جمعی: یه روزی یه اقا موشه رفت پیش اقا خرگوشه …
صدای جمعیت بالا رفت: وایستا .. وایستا … دوستت دارم .
همه ی کسانی که دوره ات کرده بوند می گفتند: چه بوی خوبی می ده کارن …
فرزاد گفت: بوی تمیزی و پودر می دن بچه ها … خرابی شون هم بوی بد نمی ده .
نازنین، صدای حرکت قطار را می زد و جمعیت فریاد می زدند: هی یه …هی یه …هو
هی یه …هی یه …هو …
فشفشه ها تو تاریکی هوا می درخشید و صدای فریاد و شادی.جمعیت انقدر زیاد شده بودند که نمی دانستی از کجا امده اند.سگ ها و گربه ها با چشم های براق دور وبر باغ نشسته بودند، شامپانزه ای دور می چرخید و اواز می خواند.
صدای اهنگ تولد تو هوا موج زد .
کارن تولدت مبارک ….-
چند تا پسر بچه کنارت ایستاده بودند و سعی می کردند اسباب بازی های هدیه تولد را بگیرند …
به بالای دیوار اشاره کردی که کبوتری نشسته بود.
زن میان سال ، داشت شیرینی می خورد.دختر کوچکش وسط جمعیت می رقصید و پدرش می گفت: افرین دخترم .
دوتا از بچه هایشان پشت در دست شویی به سرو کول هم می زدند، یکی از انها تکه ای ذغال را برداشته بود و به در ودیوار می کشید .
مرد میانسال به همسرش اشاره کرد و گفت: خلاقیت بچه این جور جاهاست .
عموجون با صدای بلند گفت: داداش خلاقیت رو ببر خونه خودت .
. دایی مرتضی زیر لب گفت: خوبه کله ات کوچیک شده
اروین اشاره کرد که از بالا دوباره صدای گرومپ گرومپ گردو می اید.
.
وقتی بالا رسیدیم چند مرد قوز کرده با کوله ای بر دوش ، تو تاریکی گم شدند.آقای تلان سیگاری گیراند و گفت: تولد می گیرید مارو دعوت نمی کنید ؟
پسر بچه ای کنارش ایستاده بود گفت: موش می ندازیم خونه تون .
اروین زیر لب گفت: فریبا … فریبا .
چند نفر سرکوچه ایستاده بودند. کفش های بلند شان برق می زد.
اروین گفت: اینها تا حساب درخت های گردو را نرسن ول نمی کنن ، یکی دوتا هم نیستن .
پدربزرگت امد بالا و گفت: فقط گردو نیست … این رودخونه و این درخت گردو.
اروین گفت: سیروس چرا مال تون را جمع نکردید که غارت نکنن.
پدربزرگت سیگار روشن کرد و گفت: من ذهنم خیلی درگیره.
– درگیر ؟-
– – اره .. خواهرتون چاقو را گرفته بود جلوم می گفت بزن بکش منو راحت شم .
– – چکار کردی ؟
– زدم.خودش خواست .
– پدربزرگت گفت : ذره ذره نمی شد … اردلان هم که تصادف کرد، وقتی بردنش بیمارستان ، همه اش فکر می کردم کاش همه چی یک باره تموم بشه.ذره ذره جون ادمو بگیرن نمیشه … بستری شدن در بیمارستان … یه عمر چشم دوختن به در… ادم همیشه فکر می کنه یا شنبه اول هفته یا اخر هفته .
– اروین با چشم های خسته نگاهش کرد و گفت: پس چرا فریبا همیشه خوشحال بود قیافه اش ….
– پدربزرگت گفت : همیشه به اش می گفتم با احساست صادق باش .
– سیگاری روشن کرد و گفت : یاد گرفت که نقش بازی نکنه
– پکی به سیگار زد و گفت: شما خانوادگی همیشه نقش ادم خوبه را بازی کردید و بازی می کنید.در صورتی که همه اش نقش بازی کردنه.فریبا میدونه که من چی می گم.شما هنرپیشه های حرفه ای شدید.
– اروین گفت : این جوری ها نیست … تو خیلی حرفه ای شدی
وقتی رسیدند پایین ، چند زن جوگی دور فرزاد ایستاده بودند و داشتند با صدای بلند برای فرزاد کتاب می خواندند.
یکی شان خواند…. و عشق مرگ کوچک است .
فرزاد پشت به من ایستاده بود.
مچ دست زنها با حلقه های رنگارنگ می درخشید، صدای خنده یکی شان چند لحظه پیچید روی سرم .
.از پنجره می دیدمت ، بادکنک های رنگی تو هوا می چرخید و تو میان انبوه لباس های شاد و رنگی دست هایت می چرخید .
به کیک اشاره کردی و گفتی : فوت کنم … فوت ..
دوباره شمع را روشن کردند . به قهقهه خندید ی و به شاخه ی بزرگ یک خیره شدی، اتش روی ان در اهتزاز بود . پدرت تو را در اغوش گرفت .
فریاد زدی: بالا … بالا
جمعیت فریاد می زدند: بالا … بالا …
لبت را اوردی جلو که فوت کنی..
– فوت … فوت … فوت کن کارن … فوت کن کارن
جمعیت دهانشان را جلو اورده بودند و تو جلوتر از همه :
– فوت کن … فوت … فوت …-
شمع درختی را دست جمعی فوت کردیم، به خاطر فشار زیاد برای خاموش کردن شمع، چند نفری معده شان خالی شد از ارتعاش هوا.و همان لحظه چند نفر ایستاده بودند حرکات ارتعاش هوا را در دوربین ثبت کنند. جمعیت در اوج شادی می خندیدند، چهار انگشتت را فرو کردی تو کیک. هر چهار انگشتت را دردهانت گذاشتی و گفتی: به به …به به
عموجون گفت: بذارید بخوره که همه ی ما این میوه ممنوعه رو خوردیم.
خاله خانم چایی را دور می گرداند .
صدای جمعیت را می شنیدی که فریاد می زدند: کارن … کارن …
دو دستت را مثل همه ی قهرمان ها بلند کردی و فریاد شادی کشیدی…
از جایی همان نزدیکی صدای طبل اوج می گرفت .
عزیز گفت : اونجا را ببینید !
همه ی ما به جایی نگاه می کردیم که عزیز می گفت . سوسوی چراغ ها بود که از لابه لای تاریکی بیرون می زد و صدای طبل که مدام بیشتر میشد .
دایی مرتضی گفت : ما ترکیدیم تو هوا ولی تموم شد … یه روز همه ی جنگ ها تموم میشه .
پدربزرگت گفت : اون روز دنیا هیچ لطفی نداره …. این جنگهاست که….
زن های جوگی پشت شیشه می پلکیدند با النگوی های رنگی.النگوهای قرمز وسبز تو دستان برنزه شان می چرخید .
مادرت گفت: پیمان به اشون یه برش کیک بده … اون یکی … چشم هاش چقدر شبیه مادرم می مونه
زن جوگی همینطور که کیک را می خورد سلانه سلانه به سمت در ورودی می رفت و با صدای بلند می خواند:و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد بجمله با سازها به خدمت آنجا آمدند و ما را بگردانیدند و شبی گذشت که کس مانند آن یاد نداشت.
مادرت نهال کوچک گردویی را که هنوز از پوسته کامل خارج نشده بود در گلدانی نشاند و دستان قوی اش را همچون مجسمه ای بالا برد و به صدای محکمی گفت: این هدیه ما به کارن ست … تولدت مبارک کارن .
صدای فریاد و شادی پیچید .اردلان پشت شیشه به ارامی نگاه شان می کرد
اروین به شیشه خیره شد و گفت: کی اونجاست … اون پیرمرد که پشتش کوله انداخته کی یه …
بادی سردی از درزهای پنجره به درون خزید، فرزاد پشت به من در تاریکی محو میشد.دیگر صدای تق تق النگوهای رنگی را نمی شنید م.
مادرت پرسید:جوگی ها کجا رفتن ؟
عموجون گفت: نمی دونم …فرزاد کجا رفت ؟
زن عمو گفت: ما باید قبول کنیم که بچه ها مون مال ما نیستن . اینجوری راحت تر زندگی می کنیم.
پروانه گفت: یه قطار دوساعت دیگه از پل ورسک می گذره، رفتن به قطار برسن … همون قطاری که مهرنوش باهاش رفت.
عموجون گفت: تو از کجا می دونی ؟
پروانه گفت: مهرنوش به ام زنگ زد.
یکی گفت:نازنین خواب های طلایی را بزن
تو دستت را به جلوی شلوارت گرفته بودی و رقص کنان فریاد می زدی: جیش دالم … جیش دالم.
مادرت فریاد زد: افرین … اولین باری یه که خودش می گه جیش
جمعیت فریاد زدند: کارن … کارن .
وقتی مادرت برد تو را دست شویی داشتی می خوندی: جیش دالم … جیش دالم.
صدا از دست شویی می امد که می گفتی: نمی تونم زول بزنم … پی پی دالم .
موج اهنگ خواب های طلایی رو هوا می خوابید، جمعیت به ارامی با هم پچ پچ می کردند و تخمه می شکستند و چند جوان جمع شده بودند دور یک عنکبوت، داشتند از زوایای مختلف ازش عکس می گرفتند..
مادرت از دست شویی بیرون امد ، مهمانی را تمام شده اعلام کرد. جمعیت را می دیدیم که گروه گروه می رفتند.انها زیر درخت گردو جلوی در عکس یادگاری گرفتند ، درختی که گردوهایش در این چند ساعت ریزانده شده بود.. /

[بیشتر بخوانید  در باره «ملاقات با جوخه آدم‌کُش» اثر جنیفر ایگان](http://morour.org/%D8%AF%D8%B1-%D8%A8%D8%A7%D8%B1%D9%87-%D9%85%D9%84%D8%A7%D9%82%D8%A7%D8%AA-%D8%A8%D8%A7-%D8%AC%D9%88%D8%AE%D9%87-%D8%A2%D8%AF%D9%85%E2%80%8C%DA%A9%D9%8F%D8%B4-%D8%A7%D8%AB%D8%B1-%D8%AC/%22%20%5Ct%20%22_blank)

و به عموجون اشاره کرد و گفت: من پنجاه سال با محمود زند گی کردم . مثل کوه پشتم واستاده بود… هیچ بار از هیچی نترسیدم . همیشه به من فرصت داد و … خیلی چیزهای دیگه … تازه می گه که مغزم کوچیک شده .
به عمو خیره شد و گفت : البته راست می گه قبلا دور سرش بزرگ تر بود ..
عموجون به دور سرش اشاره کرد و گفت : تو خانواده ی ما همه در سن سی و پنج ساله گی به بعد دور مغزشون کوچیک می شه .امیدوارم کارن به ما نرفته باشه.
تو چایی ا ت را سر کشیدی و گفتی : امیدوالم.
مادرت گفت : بس کنید عموجون …
پدرت گفت : من دور سرگالیا را اندازه نگرفتم …. دور سرت چنده ؟
تو گفتی : دوتومنه .
بعد گفتی : اقا دور سر چنده ؟
دست های کوچکت را اوردی جلو و گفتی : بفلما
مادرت چیزی را تو هوا از ت گرفت و گفت : مرسی اقا .
جمعیت به همهمه وشادی دورت می چرخیدند که در اغوشت بگیرند .
از تو می پرسیدند : اقا دور سرت چنده ؟
– دو تومن .
همه ی انها یک کیلو دور سرخریدند و به مغزشان وصل کردند . تو راضی بودی از این خرید و فروش .

امیر به صدای آتش اشاره کرد و گفت : حالا همین جزجز اتیش.
انها که دور آتش بودند ، چوب گذاشتند توی آتش … پیمان گفت : اگه بارون تند بشه ؛ خاموشش میکنه.
کارن در کشاقوس بود که خودش را از چنگ مادرش رها کند و به سمت اتش برود ، گالیا فریاد زد : خطرناکه … داغ
رو به من گفتی : ماجو … بغل .
بغلت کردم .. سنگینی کوچکت را دوست داشتم . اما تو حتی یک ثانبه هم نمی گذاشتی تماشایت کنم . مدام در کشاقوس بودی که بیایی پایین . به چیزی دست بزنی که خطرناک باشد و یا بدوی و ما را به دنبال خودت بکشانی . وقتی می دویدی زیر چشمی نگاه می کردی که ببینی چقدر از تو فاصله داریم..
نازنین پشت پیانو نشسته بود و آهنگ ملایمی را می زد.
امیرسیگاری روشن کرد و گفت : نازنین ! من عاشق موسیقی بودم . پدرم می گفت اگه ده سال هم پشت کنکور بمونی باید پزشکی قبول بشی.
مادرت گفت : بابا جلوی این بچه سیگار نکشین.
به حلقه های دود اشاره کردی و گفتی : بِده .. بِده …
صدای گردو که به شیروانی خورد و زنهای جوگی که به در میله ای کوبیدند ، پدرت گفت : اینها چی میخوان ؟
مامان گفت : بی خیالشون شو …. اینجا همه به در خونه اویزون هستن

صدای شیپور و یک خانه ی مشترک
.
مامان گفت : صدای گرامپ گرامپ گردو مثل صدای طبل می مونه.
مهرنوش گفت : تموم طبیعت اینجا اواز می خونن..
به جایی دورتر اشاره کرد و گفت : این صدای قطار پل ورسک ….
تو با صدای بلند گفتی : هوهو …. چی چی ..
امیر گفت : کافی یه
بعد به دانه های ریز باران اشاره کردی و گفتی : بالون می باله .
مهرنوش گفت : به قطار هست اینجا برای بچه های بی سرپرست شیر حمل می کنه .
تعداد زیادی از جمعیت خواندند : هو هو … چی چی .
پروانه گفت: مهرنوش موسیقی دوست داره ولی امیر نمی ذاره دست به ساز بزنه … فقط ادعا
مهرنوش گفت : تو از خودت دفاع کن مادر… با من کاری نداشته باش
پروانه رو به جمعیت گفت: اگه صدای موسیقی تو خونه بیاد ، امیر اون سازرو تیکه تیکه می کنه ….
پدرت گفت : تنها چیزی که منو اروم می کنه صدای موسیقی یه . صدای مادر اولین موسیقی یه … برای همین ما همه مون مادرها را می بخشیم.
چند نفری گفتند: اووووو.
پروانه گفت: ما از دنیایی اومدیم که پر از موسیقی بوده ….
مامان گفت: گوش کنید .. گوش کنید … صدای طبل … دو تا پسر بچه سیاه … از کی تا حالا دارن می زنن.
نازنین گفت : عزیز من دارم اهنگ تولد می زنم.
امیر گفت: این همه صدا … ادم کلافه میشه.
پروانه گفت: همه صدای موسیقی را دوست دارن … تو فقط .
خاله خانم قابلمه ی بزرگی ر ا برداشته بود و خس و خس می سابید .
مهرنوش گفت : مامان خیلی حرف های قشنگ می زنی … پس چرا خودت هیچ بار دنبال هیچی نرفتی ؟
پروانه زیر لب گفت: نمی دونم …ما زنها تا خودمون رو پیدا کنیم …
نازنین با صدای بلند گفت : با اهنگ من … تولد رو بخونید …
چند نفری با صدای بلند خواندند…
موج اواز و ترانه موج می زد تو هوا .
مامان گفت: مردها می رن دنبال علم … زنها وقتی جوون هستن، همه اش دنبال عشق می رن… زلیخا پیر هم شد دست بردار نبود…
گفتم: مامان شما اگه زلیخا بودی چکاری می کردی .
جمعیت دو گروه شده بودند ؛ تعدادی دور نازنین جمع بودند و تعدادی ا نجا گپ می زدند.
رو به پروانه گفتم : تو اگه شیرین بودی ؛ چکار می کردی ؟
پروانه گفت: مجسمه ی فرهادو می ساختم …به جای اینکه برم زن یه پادشاه احمق بشم ، زن یه هنرمند میشدم …
گفتم : اگه هنرمندت نون نداشت چی ؟
پدرت گفت : اوووووو …. همه ی پادشاه ها احمق نبودن که، همین بهرام شاه … ده هزارتا لولی از هند اورده که چهره ی شهرو شاد کنه . هر کی غذا نداشته نامه می نوشته به بهرام شاه ….
پروانه گفت: زلیخا اگه شوهر خوب داشت نمی رفت دنبال عشق و عاشقی …
مادرت گفت : هی پیمان … می گی بهرام شاه . بهرام شاه یه کنیز داشته که موسیقی می زده و همرا ه شاه می رفته شکار . بعد یه روز دلش برای یه اهوی شکاری سوخته . بهرام شاه می دونید چکار کرده ؟ تو نظامی هست بخونید .
چند نفر از جوان های پشت درخت شروع کردن به طبل زدن …
مادرت گفت : مامان …. تو اگر جای زلیخا بودی چکار می کردی .
گفتم : نمی دونم .
گفت : چطور ممکنه ندونی .
گفتم : به نظرم زنها بالای پنجاه خیلی تغییر می کنن … تعجب می کنم زلیخا ادم پر حوصله ای بوده
تو گفتی : بلیم پشت درخت …
نازنین حالا پیانو نمی زد . مات و مبهوت به جمعیتی نگاه می کرد که هر کدام سازی می زدند
امیر زیر لبی گفت : نازنین خودت رو برای این جمعیت خسته نکن .
نازنین ساکت جمعیت را نگاه می کرد .
تو فریاد زدی : نازنین بَگَل .. .بلیم اتیش .
.
اروین شیپورش را به سمت بالا کشاند ، جمعیت دست جمعی همراه سوت قطار می خواند : هو هو چی چی صدای شیپور میان گرومپ گرومپ باد که گردوها را می ریزاند موج انداخت، امیر گفت: بفرما … بدتر از هر صدایی یه. من نمی دونم اینها…
تو فریاد زدی : شیپول بده … شیپول ..
پدرت در اغوشت گرفت . نزدیک شیپور ایستاد .
فریاد زدی : بده … بده .
-آقا این شپیورو بیارید کارن بزنه .
دمیدئ در شیپور . شیپور بزرگتر از تو بود.
فریا د زدی : سنگین ….
جمعیت فریاد زدند : سنگین .
امیر کفت : خواهش می کنم این شیپورو جمع کنید
پروانه گفت : تو باید خودت رو تغییر بدی.
امیر سیگاری روشن کرد ، چشم هایش همین طور که به جایی نامعلوم خیره بود ، گفت : من به پروانه گفتم هر بار دوست داره می تونه از من جدا بشه خودش سفت چسبیده… من نمی تونم تغییر کنم
پکی به سیگار زد و گفت : نمی خوام تغییر کنم
پروانه زیر لب گفت : چون خونه به اسم جفت مونه و مجبوریم با هم باشیم.
مهرنوش گفت : مامان تورو خدا اینو جایی نگید ، می خندن براتون .
پروانه کلماتی گفت که هیچ کدام ما نفهمیدیم .
تو جیغ کشیدی و فریا د زدی : بده … بِده …
مادرت گفت : چی می خواهی ؟ این چی می خواد؟
در شیپور می دمیدی . صدایی پرتنش شیپور محوطه را می لرزاند . صدای ریزش تند باران و رعد و برق .
امیر با صدای فرو افتاده ای گفت : کافی یه .
ما همراه جمعیت دست می زدیم برایت و تو فریاد شادی می کشیدی

آدم غذا نخوره کوچولو میشه اندازه مورچه ، پس باید غذا بخوریم

***سیاوش در سایه***

ما از اینجا سایه‌ها را می‌دیدیم، سایه‌ی مهمانی‌هایی که پشت در بودند؛ و حالا از پله‌ها داشتند می‌آمدند پایین. ملیکا قفس کوچکی دستش بود که دو سگ سیاه و سفید توش واق‌واق می‌کردند.

محوطه پر ازدرخت بود که برگ هایشان زرد و نارنجی شده بود و آب رودخانه ی دماوند که پُر ضرب میرفت و هیاهو میکرد ، پروانه آمد تو سالن ، سبد گل را گذاشت روی میز، رو به تو گفت: تولدت مبارک کاررررن.

نگاهت رفت به سگ‌ها که مدام به قفس پنجول می‌کشیدند.

 فریاد زدی :‌ هاپو... هاپو ...

 آروین گفت: این سگ‌ها رو چرا زندون کردید؟

رنگ صورت عزیز پریده بود، با چشم‌های کم سو به میله‌های قفس نگاه می‌کرد.

 اشاره کردی به قفس سگ‌ها و فریاد زدی : هاپو ... هاپو میخوام.

مادرت خم شد، همین طور که توله سگ ها را نگاه می‌کرد با لحنی تند گفت: درو باز کنید برن تو باغ ... آدم ناراحت می شه...

بعد فریاد زد :‌ ملیکا ... تو داری سگ پرورش می دی؟ اون دفعه یه سگ دیگه داشتی.

ملیکا گفت: از عهده‌اش برمی یام.

 دو تا سگ توی جعبه‌ی خاکستری خمیده بودند و مدام واق‌واق می‌کردند.

 ملیکا فریاد زد: ساکت سیا!

مادرت گفت: اسم سگت چی یه؟

 ملیکا گفت: سیاوش!

 مادرت گفت: ملیکا... تو میدونی سیاوش کی بوده؟ اون قهرمان ملی ما بوده... این همه اسم.

\_ چه اشکال دارِه؟ سیاه من هم قهرمانه.

چند نفری که تو تراس بودند آمدند تو؛ باد سردی همراه صدای رودخانه پیچید .

عزیز گفت : چقدر سرده شده ... درو ببندید ... فکر کنم برف بباره .

 آن چند نفر که امده بودند تو ، دور سگ‌ها جمع شدند و گفتند : اووووو عجب قهرمانی !

 مادرت گفت: من برای این اسم احترام قائل ام ... سیاوش در آتش ... موضوع پایان نامه من بود.

 خسرو گفت: اون موقع که میره تو آتیش و زنده برمیگرده...

 یکی گفت: دیگه تو دنیا، آدم‌های این‌جوری پیدا نمیشه.

 آروین به سوسوی چراغ های باغ خیره شد وگفت: تا دنیا هست، آدم‌های این‌جوری هم پیدا میشن.

عزیز گفت: قدیم حیونها آزاد بودن ... این دیگه چه جور تمدنی یه؟ همه رو اسیر کردن.

 ملیکا گفت: اسیر؟ دارن متمدن می شن. دارن مثل آدم‌ها می فهمن.

عزیز گفت : قدیم گاوها تو مزرعه می چریدند... اسب ها ازاد بودن ... الان همه رو میکنن تو یه سوراخه ... می گن داریم پرورش می دیم .

 سگ سیاه با چشم‌های گرد کوچکش که توی موها گم شده بود لحظه‌ای نگاهمان کرد، دستش را گرفت به میله‌ها.

\_ واق ... واق ...

تو به‌طرف قفس سگ رفتی و داد زدی : بلم هاپو بگیلم.

\_ نه کارن... اون کثیفه.

 ملیکا گفت: واکسن زدم.

پدرت گفت: سگت رو واکس زدی؛ ما که واکسن نزدیم.

 هر چند دقیقه نگاهت به سگ‌ها ثابت می‌ماند که واق‌واق می‌کردند؛ و صدای ملیکا که می‌گفت: اینا باید یاد بگیرن کسی رو گازنگیرن.

 آروین گفت: سگ به گاز گرفتنشه.

پروانه اشاره کرد به حیوان تو قفس و گفت: اون یکی رو برد عقیم کرد، اصلاً حیوون افسرده شده بود، مثل آدم‌های پیر که دیگه هیچ حال و رمقی ندارن؛ همه‌اش می‌افتاد وسط حال می‌خوابید.

 ملیکا گفت: خیلی هم حالش خوب بود.

 خسرو گفت: پس چرا به اش فلکستین می‌دادی؟

بعد با صدای بلند گفت: فکر کن به سگش داروی ضد افسردگی می‌داد. خوب همه چی رو ازش گرفتی ... هورمونش رو به هم ریختی، حالا به اش دارو میدی؟

 ملیکا با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: شما چی از سگ‌ها می دونید؟

پروانه رو به خسرو گفت: ولش کن بابا ... وگرنه مهمونی را کوفت ما میکنه...بریم تو باغ

زیر لب گفت: این‌ها اصلاً تا جون مادرپدرو نگیرن...

فریاد زدی : بلیم بیلون.

سگ سیاه دوباره شروع کرد به واق‌واق...

ملیکا گفت: آروم باش سیا ... تو باید یاد بگیری که آروم باشی.

**-** هاپو.

 پدرت بغلت کرد و گفت: گاز میگیره ... هاپو رو فقط باید تماشا کنی.

\_ تماشا نکنم. دست بزنم.

 ملیکا به در قفس خیره شد و گفت: این امروز برام دندون نشون می‌داد. یاد میگیره که ... الان کاملاً شرطی شده.

 خسرو گفت: وقت‌های غروب خیلی اذیتشون می‌کنی.

 ملیکا گفت: چون وقت غروب بیشتر آمادگی دارم. هر موقع سرم درد میگیره میدونم وقت تربیت این‌هاست.

مادرت نگاه به سگ ها کرد که کزکرده بودند وگفت: حیون ها را گرفتار کردی که هیچ... اسم قهرمان ملی مارو خراب کردی.

 ملیکا بلند شد و با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: هرکی قهرمان خودش رو دارِه.

 مادرت گفت: بسه ملیکا...تو حق نداری اسم یه قهرمان را بذاری برای سگت.

 ملیکا انگشتش را گذاشت روی بینی‌اش و رو به سگ‌ها که واق‌واق می‌کردند گفت: ساکت سیا.

مادرت گفت: ملیکا دیگه صداشون نکن و یا اینکه...

 ملیکا گفت: این‌ها مهمون شما هستن و شما نباید.

وقتی این جمله رو می‌گفت با صدای بلند می‌خندید.

از فاصله ای دورتر صدای ماع ماع گاوی پیچید .

تو گفتی : گاپ چی میگه ؟

ـ هیچی نمیگه بابابی .

ـ فریاد زدی : چی میگه ؟

 خسرو گفت: خانم ... بذار ملیکا هر چی میخواد سگش رو صدا بزنه، اسم برای صدای زدنه. اسم خودم کیخسرو ... اصلاً به شخصیت من نمیخوره. یه روز یکی به من گفت عجب اسمی. رفتم دیدم بابا این کیخسرو کی بوده. اون صحنه‌ای که میره تو چشمه خودش رو میشوره و ناپدید می شه. یه هفته قبلش از همه دور شده بوده برای نیایش ... فردوسی الحق آدم درستی بود. عاشق قهرمان هاش بود، قهرمان‌هایی که آدم‌های خوبی بودن.

 بعد دستی به موهایش کشید و گفت: من هم دوست داشتم یه آدم حسابی بشم، نشدم ... حالا دنبال یه آهنگ خوب هستم.

تو دست و پا می‌زدی که از آغوش پدرت بیایی پایین . به گل‌ها اشاره کردی و به سگ‌ها.

 فریاد زدی: پایین ... پایین.

 پدرت گذاشتت زمین. ما را نگاه کردی و فریاد ‌زدی: بلیم بیلون.

 مادرت گفت: کارن گرمته؟ جیش داری؟

 جیغ زدی: جیش ندالم.

 چند لحظه ساکت شدی و گفتی: گلمته.

 پدرت گفت: بابا بیرون سرده.

گفتی: سلدته.

مادرت گفت: جیش داری؟

به سمت در ورودی دویدی وفریاد زدی: بلیم بیلون.

\_ پسرم بیرون هیچ خبری نیست...سرده.

 \_ بیرون هیچ خَبَلی هست.

مادرت گفت: یه چیزی کارن رو ناراحت میکنه ... هر موقع بی‌قرار میشه، میگه بریم بیرون.

 همان موقع دایی جون و چند نفردیگر با گوساله‌ای سیاه و سفید تو محوطه سر رسیدند.گوساله را با طناب می کشیدند ، گوساله ماع میکشید .طوری که انگار دارد گریه می کند.

 دایی جون کلاهش راروی سر جابه جا کرد و با صدای بلند گفت: این هدیه‌ی ماست برای تولد کارن.

 مادرت گفت: چکارش کنیم ... پرورشش بدیم؟

گوساله به همه ی ما چشم دوخته بود .

* دایی جون گفت : نه خیر ... کبابش کنیم.

 پدرت گفت: ما پروشش می دیم یا می‌فروشیمش.

 دایی جون گفت: وقتی یه گوساله‌ی نر را پرورش بدی یعنی اینکه بزرگش کنی و بخوری. چه فرقی می کنه؟ دست جمعی بخوریمش که بهتره.

تو فریاد زدی: گاپ ... علف بدم به گاپ.

 پدرت شاخه‌ی علف از زمین کند ، داد به ات. علف را گرفتی جلوی دهانش.

 مادرت جیغ کشید: کارن دستت.

 گوساله علف را خورد و تو گفتی: گاپ می خنده.

زبان گوساله همینطور می چرخید .همه چیز ر ا بو میکشید و دنبال غذا بود.

 چند تا توله سگ با گوش‌های بریده و دم بریده دورتادور محوطه ی تماشایمان می‌کردند و تو از خوشحالی فریاد می‌کشیدی: بلم بازی کنم.

\_ نه بابایی. کثیفن حیون ها.

 فریاد زدی: کثیف نیست.

مادرت گفت:‌ بفرما ... حالا این گوساله را چکار کنیم؟

 دایی جون گفت: این گوساله مال کارنه.

 فریاد زدی: مال منه ... بازی کنم.

ملیکا قفس توله سگ‌ها را آورد تو تراس ...

پروانه گفت: تو محوطه بازش کن ملیکا.

 ملیکا در قفس را باز کرد. سگ‌ها آنقدر قوز کرده بودند که نمی توانستند راه بروند . توله سگ‌های محوطه را نگاه ‌کردند و واق‌واق ‌کردند. توله سگ‌ها هم سگ‌های کوچولو را نگاه می‌کردند و واق‌واق می‌کردند.

 مادرت گفت: بریم تو ... این چه وضعی یه؟

پدرت گفت: خیلی خوب. همین جا کارن تولدش را جشن میگیره.

 مادرت گفت: ولی ما هدیه گوساله نمی‌خواهیم.

دایی جون گفت: هدیه را نمیتونی پس بدی.

مادرت گفت : معلوم می شه.

 ملیکا گفت: اتفاقاً من سیاوش را اوردم که به کارن هدیه بدم.

مادرت صورتش برافروخته شده بود.فریاد زد : ملیکا یه بار دیگه با این اسم صداش کنی خودت رو با سگت می ندازم بیرون.

پروانه گفت: این چه رفتاری یه؟

 مادرت گفت: شما نمی‌فهمید با روح آدم چکار می‌کنید .

 عزیز گفت: ما رسم نداریم توله سگ تو خونه بزرگ کنیم.

 ملیکا توله سگ ها را گذاشت تو قفس و فریاد زد : چه فکرهایی ؟

 پدرت گفت: گالیا برو کیک تولد را بیار.

 مادرت رفت تو و با کیک بزرگی برگشت. کیک را بالا گرفت. دست‌های ظریفش مثل دست‌های یک مجسمه وسط میدان ایستاده بود . باد سردی همراه صدای شرشررودخانه می پیچید و دو شمع پرنور روی کیک در تلاطم بود.

 صدای آهنگ تولد پیچیده بود و تو دست می زدی و می خواندی :‌تبلد ... تبلد ...

شمع تولدت را فوت کردی.

مادرت به نهال کوچکی اشاره کرد که تو محوطه بود و گفت: ما برای کارن یه نهال سیب نشاء کردیم.

صدا پیچید تو محوطه : هوراااااااااااا

مادرت به گوساله اشاره کرد و گفت :‌ اون حیون را ببریدش بیرون.

 دایی جون همین طور که زیر لب میگفت ‌بهتر ، با نوچه هایش به ضرب وزور گوساله را از پله ها بالا می برد .

 تو مات و مبهوت به همه‌ی ما نگاه می‌کردی.

 مادرت گفت: کارن خسته شدی؟

 به‌آرامی رفتی در آغوشش ، خودت را جمع کردی و گفتی: نی‌نی می‌باشم.

**دور سرتان چند است؟**

جمع شده بودیم تو باغ دماوند، رودخانه از کنار گوشمان می‌گذشت و سگ‌های گوش بریده از پشت فنس نگاهمان می‌کردند و سگ‌هایی که دُم داشتند؛ گاهی دُم تکان می‌دادند.

دایی جون مثل همیشه گرم گرفته بود و مجلس را می‌چرخاند. عکس مچاله شده‌ای را از توی جیبش بیرون آورد و گفت: بچه‌ها ... اینجا را نگاه کنید. این عکس جد ماست … کله‌اش را نگاه کنید، نسبت به بقیه آدم‌ها کوچکتره … من خودمم دور کله‌ام کوچیک شده.

 ما دور عکس جمع شدیم و گفتم: ببینیم!

راست می‌گفت؛ همه‌ی کله‌ها کوچیک بود.

 دایی کُنده‌ای تو آتیش گذاشت و گفت:

\_ مغز موقع تولد ۴۰۰ گرم وزن داره تا سن نوجوانی تا وزن یک کیلو و ۴۰۰ گرم اما از ۲۰ سالگی ۱۰ تا ۱۵ درصد کوچیک می شه. من رفتم آزمایش دادم دیدم که مغزم سی درصد کوچیک شده …. دورش رو اندازه گرفتم... مال همه پنجاه سانته دور سر … مال خانواده‌ی ما از سی و پنج سالگی یه دفعه می شه چهل سانت …

بوی دود، سر و کله‌مان را گرفته بود، صدای همه‌مان درآمد که این چی بود گذاشتی تو آتیش.

 دایی جون گفت: من از بوی دود خوشم می یاد.

تو فریاد زدی: چوب ... چوب.

مادرت گفت: نمی شه کارن ... می ره تو صورتت ... اوف می شی.

پدرت شکلات هوبی را داد دستت، شکلات را می‌خوردی و به دایی جون نگاه می‌کردی.

 دایی جون متر پارچه‌ای را از توی جیبش در آورد. دور سرش را اندازه گرفت و عدد چهل را به همه‌ی کسانی که دورش بودند نشان داد.

زن دایی گفت: می‌بینم همیشه متر و خط کش همراهته.

پخ‌پخ خندید و گفت:‌ با خط کش چی رو اندازه می‌گیری؟

همه‌مان زیرزیرکی خندیدیم. دایی جون متر پارچه‌ای را گذاشت توی جیبش و گفت: یعنی چی خانم؟ من یه حسابدارم ... یه حسابدار همیشه اهل حساب و کتابه و... اندازه گیری.

مادرت عکس را گرفت، همین طور که به‌عکس خیره شده بود گفت:

\_ دایی جون احتمالاً این‌ها غذای مقوی نخوردن... مواد معدنی خیلی مهمه برای دور سر...

دایی جون بلند شد؛ نگاهی به دوردست‌ها انداخت و گفت: ردیف به‌ردیف ... اون بالا خوابیدن... گاهی صداشونو توی همین رودخونه می‌شنوم ...

مادرت گفت: مامان! اینجا قبرستون بوده؟

 گفتم: آره.

پدربزرگت گفت: شیخ شبلی هم اینجا خوابیده کنار اون مقبره.

 عزیز گفت: پارسال اومدن حفاری، یه نی‌لبک پیدا کردن ... مال هزار سال پیش.

امیر سیگاری آتیش زد و گفت:‌ شاید مال شیخ شبلی بوده.

دایی جون گفت: حالا بعداً کله‌ها را در بیارن می‌بینن که جمجمه‌ها کوچیک شده به‌مرور زمان...وگرنه کسی که هزار سال پیش نی‌لبک می‌زده الان می‌بایست بتهوون می‌شده.

وقتی این جمله را گفت پیپش را پر کرد؛ پکی زد و با صدای بلند خندید.

 امیر گفت: اگه خوب غذا بخوریم ... همه چی مون ردیف میشه ...

پدربزرگت گفت:‌ همون... کسی که غذای درست نخوره، خوب وبدش رو تشخیص نمی‌ده که هیچ ...کله شم کوچیک می شه.

 عزیز با صدای گرفته‌ای گفت: پس چرا بچه پولدارها اینقدرخنگن؟

 امیر ته سیگارش را به تنه‌ی درخت فشرد و گفت: کی گفته بچه پولدارها خنگن؟

 دایی جون گفت: ببینید دور سر... به خیلی چیزها بستگی داره … به اضطراب... به غذا … مواد مخدر ... وقتی سه نسل بگذره دیگه ژنتیک می شه… الان شماها هم یواش‌یواش کله تون کوچیک می شه.

عکس را از دست مادرت گرفتی. با دقت نگاهش کردی و گفتی: عکس چی میگه؟

\_ هیچی نمی‌گه … عکس حرف نمی زنه.

فریاد زدی: چی میگه؟

\_چیزی نمی‌گه.

عکس را از وسط پاره کردی و به مادرت نگاه کردی.

دایی جون فریاد زد: ای بابا …. من فقط همین عکس را از اجدادمون داشتم …. شماها دارید بچه رو آمریکایی بزرگ می‌کنید.

مادرت شال زرشکی‌اش را انداخت روی شانه و گفت: مگه آمریکایی‌ها چی جوری بچه بزرگ می کنن؟

– همین جور بی‌حساب و کتاب …

دایی جون عکس پاره را ازت گرفت. مات و مبهوت به‌عکس خیره شده بود و سرش را تکان می‌داد.

فریاد زدی: عکس … عکس!

پدرت از پشت فنس ها؛ سگ گوش بریده را نشانت داد و گفت: هاپو ... هاپو ...

فریاد زدی: عکس ... عکس ...

دایی جون با صدای بلند فریاد زد: این چه وضعی یه؟

پدرت گفت: حالا ما یه سری عکس داریم شاید اینم توش باشه.

 **-** نیست آقا ... همین یه عکس بود.

 امیر سیگار اتیش زد؛‌ مادرت گفت: آقا امیر سیگارو خاموش کن... هیچ جای دنیا توی جمع سیگار نمی‌کشن.

 امیر سیگار را انداخت زمین و با ته کفش خاموشش کرد.

 مادرت با صدای بلند گفت: بوی سیگارو پُر کردید ... سرم درد گرفت.

تو سرت را محکم کوبیدی به سینه‌ی مادرت.

مادرت گفت: نمی دونم تازگی چرا این جوری می‌کنه... دچار خود آزاری شده.

پدرت گفت: یه چیزی اذیتش میکنه.

 دوباره کله‌ات را زدی به سینه‌ی مادرت و شروع کردی به گریه.

مادرت گفت: باز چی شد؟

دایی جون گفت: تو مادرشی باید بدونی …. هیچ‌کس به‌اندازه مادر نمی دونه.

مادرت فریاد زد: کارن چرا این‌قدر نق می‌زنی … گشنته؟

پدرت بغلت کرد و گفت: جیش داری؟

فریاد زدی: جیش ندالم.

پدرت تو گوشت گفت: پوشکت کنم؟

فریاد زدی: عکس... عکس...

دایی جون گفت: عکس بی عکس … یه مدرک داشتیم که نصفه نیمه شد.

 سرت را محکم کوبیدی به شانه‌ی پدرت و زار زدی: عکس … عکس.

 پدرت گفت: عکس رو بده به اش. به دردت نمی خوره.

دایی جون گفت: خیلی هم به درد می خوره.

به زار اشک می‌ریختی و می‌گفتی: عکس به دلدم می خوله.

دایی جون گفت: نمی شه …بچه نباید هر چی را که می خواد بگیره.

 نازنین گفت: همین دیگه خودتون هم می دونید مغزتون کوچیک شده…. یه عکس پاره … بدید به اش … بزارید پاره‌ترش کنه.

زن دایی گفت: یعنی چی پاره‌ترش کنه؟

دایی جون گفت: این مستندات زندگی منه.

 نازنین با صدای بلند خندید و گفت: مستندات؟

صورتت برافروخته شده بود و همین جور گریه می‌کردی: اون عکس …. اون عکس.…

پدرت گفت: میخوای چکار کنی بابایی؟

اشک آلود نگاهش کردی و گفتی: می خوای چکال کنی بابایی؟

\_ من دارم از تو می‌پرسم …. عکس رو می‌خواهی چکار کنی؟

به جیب دایی جون اشاره کردی. حالا دیگر اشک و سرفه امانت نمی‌داد: عکس …. عکس …

دایی جون گفت: عکس رو می‌خواهی چکار؟

تو فریاد زدی: می خوای چکال؟

مادرت درامد که یه عکس پاره؟

 تو گفتی: یه عکس پاله.

دایی جون گفت: برای ما می ارزه خیلی.

پدرت تو را برد جایی دورتر، عکسی را از توی کیفش در آورد و گفت: بیا بابایی... اینو پاره کن!

فریاد زدی: اون عکس … اون عکس.

 نازنین گفت: دایی عکس رو به اش بدید.

 **-** نمی شه دایی.

 زن دایی گفت: این عکس برای ما خیلی می ارزه.

 توگفتی: می الزه.

 دایی جون گفت: یعنی چی؟ مثلاً اومدیم مهمونی ... من با این طرز تربیت مخالفم. اینکه بچه هر چی رو بخواد به اش بدید چون گریه می کنه.

تو فریاد می‌زدی همین طور، که دایی جون عکس را از توی جیبش درآورد ریزریز کرد و گفت: ّ بیا ... راحت شدی؟

به ریزریز عکس‌ها نگاه می‌کردی و زار می‌زدی: عکس ... عکس.

 همه دورت جمع شده بودیم؛ و سعی می‌کردیم آرامت کنیم.

 دایی گفت: مگه نمی‌خواستی پاره‌اش کنی؟ خودم پاره‌اش کردم.

چشم هات ریز شده بود و زار می‌زدی. همان لحظه صدای نی‌لبکی آرام فضا را پر کرد.

ساکت شدی. لابه لای درخت‌ها را نشان دادی و گفتی:‌ اون اقا چی میگه؟

 ما نگاهمان تو لابه لای درخت‌ها گشت.

مادرت گفت: کی؟

 گفتی: اوناهاش.

پدرت گفت: هوا سرده ... بریم تو.

 امیر گفت: اینجا امنیت نداره

 نازنین گفت: یه نفر داره نی می زنه ... چرا امنیت نداره؟

 اشک‌هایت را پاک کردی و سرت را روی شانه‌ی پدرت گذاشتی.

عزیز گفت: یا کرم الکاتبین.

 دایی خاکستر چپقش را ریخت توی اتیش و از همه‌ی ما دور شد.

محوطه آرام شده بود و صدای نی لبک با صدای هوهوی باد دور مقبره شبلی آرام می چرخید.

**پشه‌ی عزیز من**

فریاد زدی:‌ اوناهاش ... اوناهش ... بگیلش!

نگاهمان به پشه‌ی کوچکی چرخید که حالا مثل موشک ویراژ می‌داد بین درخت‌ها و شاخه‌ها.

 فریاد زدی: بگیلش.

پشه دور آتیش چرخید، سگ‌های گوش بریده وق وق کردند ، مادرت گفت: من هیچ وقت حشره کش رو نمی‌گیرم سمت پشه‌ها. کارن ناراحت می شه. کارن معنی ... نمی خوام اسمش رو ببرم ...

 پدرت نگاهی به رودخانه انداخت و گفت: پس اسمش رو نبر.

 دایی جون تو چپقش تنباکو ریخت و گفت: مگه به اسمه ... آدم دنیا می یاد معنی مرگ رو میفهمه.

نازنین گفت:... وقتی آدم بچه است این چیزها را نمی فهمه ... آدم حتی خودش را نمی شناسه.

 امیر گفت: این‌طور نیست نازنین ... تو ذهن بچه‌ها خیلی چیزها می مونه ... درست می گه گالیا.

گفتم: به نظر من هم گالیا درست می‌گه ... من چهارساله که بودم رفتیم قبرستون، پدربزرگم چاله‌های خالی قبر را نشانم داد و گفت تو را اینجا چال می‌کنیم می ریم ... بعد از اون من یه آدم دیگه شدم.

گالیا گفت: باید از همون اول به بچه‌ها عشق را یاد داد، دنیا روی عشق چرخیده.

 دایی جون پکی به چپقش زد وگفت: گالیا خیلی جوونه هنوز.

 زن دایی گفت: خدا کنه همین جوری فکر کنه همیشه.

پدربزرگت، آتش زیر کتری را جابه‌جا کرد و گفت: چایی خورها بیان جلو.

خاله خانم استکان‌ها را آورد، چشم‌های تاتاری ریزش را به ما دوخته بود.

 مادرت گفت: منتظر چی هستی خاله خانم؟

 استکان‌ها را پخش کرد. ما استکان‌هایشان را پر می‌کردیم و جرعه‌جرعه چایی می‌خوردیم.

پدرت قاب عینکش را کمی برد بالاتر، انگار می‌خواست از بودن عینکش مطمئن شود گفت: به نظر من هم؛ دنیا رو عشق چرخیده … جنگ اومده رفته … مثل سیل و زلزله …چند نفر درباره‌ی سیل و زلزله شعر نوشتن؟ پایه‌ی دنیا روی عشقه.

رو به مادرت گفتی: عشق چی میگه؟

پدرت تو را فشرد تو بغلش و گفت: چی می‌گی جوجه؟

فریاد زدی: اوناهاش …. اوناهاش … پشه.

پشه دور آتش می‌چرخید و تو ذوق زده نگاهش می‌کردی و جیغ می‌کشیدی. یکی از همسایه‌ها هم که مدام آتش به پا می‌کرد، در زد نفت می‌خواهد.

مادرت گفت: آقای تلانه ... نفت ندید به اش. موش می سوزونه... نمی خوام تو شب تولد کارن هیج حیوونی بمیره.

 دایی گفت: میگه کفاره می دم.

 امیر گفت: کفاره‌اش سنگینه. زورش نمی رسه.

زن دایی گفت: واقعاً کفاره‌ی حیونی مثل موش چی یه؟

 عزیز گفت: گناه کبیره ست.

 دوباره فریاد زدی: پشه جان.

مادرت گفت: این بچه تنهاست تمام روز … برای همین پشه‌ها رو دوست دارِه.

یکی گفت: کفاره‌ی پشه چنده؟

پدرت گفت: مگس‌ها رو هم دوست داره، فکر می‌کنه دارن باهاش بازی میکنن، وقتی دور سرش می‌چرخن.

 دایی جون چوب خیسی را گذاشت تو آتیش و زیرگوشی به پدربزرگت گفت: من ورت می‌دارم و کفاره‌ات رو می دم.

زن دایی گفت: چرا حالا به این بنده ی خدا چسبیدی؟

 از بوی دود همه به خس خس سرفه افتاده بودیم.

 دایی گفت: این زمین ها نصفش مال من بوده.

 عزیز گفت: تو سهم ات را گرفتی و فروختی و خوردی.

پدربزرگت رو به تو گفت: کارن ... پشه اوناهاش.

 بعد زیر گوشی به دایی جون گفت: تو فقط می تونی چپقت رو فوت کنی و دود راه بندازی.

خاله خانم همین‌طور که استکان‌ها را جمع می‌کرد، پخ‌پخ خندید.

به گوش ات اشاره کردی و گفتی: ویززززززز.

پدرت گفت: نباید مگس‌ها و پشه‌ها را جلوی بچه‌ها بکشیم.

تو که از دود به سرفه افتاده بودی؛ گفتی: نباید.

پدربزرگت گفت: یواشکی بکشیم حساب نیست؟ اگه پشه بره نیشش بزنه، تو یاد میدی نازش کنه؟ می گی بزن دیگه.

تو گفتی: بزن گیده.

 عزیز کله‌اش را خاراند و گفت: شاید کارن فکر می‌کنه پشه دارِه باهاش بازی جدیدی رو شروع میکنه.

پدربزرگت گفت: برای ما پشه خیلی کوچولوست؛ شاید برای کارن یه موجودی باشه با دست و پاهای بلند و کله‌ی بزرگ.

 پدرت گفت: همینطوره. پریروز گریه می‌کرد که الاغ رو ببریم تو اتاق رو تخت بخوابه. باهاش توپ بازی کنم. میگم کثیف می شی. میگه الاغ کثیف می شه؟

فریاد زدی: پشه … پشه.

\_ نمی شه مامان.

\_ بده … بده.

 پدرت گفت: پشه کثیفه.

 تو فریاد زدی: کثیف نیست ...

آروین گفت: پشه ها ناقل بیماری نیستن ... بیشتر شون رو گیاه‌ها می شینن، فقط پشه ماده زمان تخمک گذاری نیش می زنه.

 نازنین گفت: این حشره کوچیک سه تا قلب دارِه.

دایی جون گفت: چون سه تا قلب داره نیاید بکشیمش؟

پکی به پیپش زد و گفت: چون سه تا قلب داره اتفاقاً باید کشتش.

 صدای خنده‌ی خودش بود که تو آتیش می‌چرخید.

عزیز فریاد زد: پشه ... اوناهاش…. اوناهاش.

مادرت گفت: کو؟

به‌آرامی گفتی: کو؟

پشه تو آتش چرخید. فریاد زدی: پشه جان.

به آتش اشاره کردی و گفتی:

\_پشه کجا لفته؟

 چشم‌های مادرت تو تاریکی گشت و گفت: اوناهاش ... اوناهاش.

تو هوا می گشتیم تا شاید پشه‌ای ببینیم.

تو با خوشحالی فریاد زدی: اوناهاش... اوناهاش.

 سوسک کوچکی تو هوا می‌چرخید و تو می چرخیدی و می‌خواندی:

‌\_ بلیم با سوکس چلخ و فلک بازی کنیم.

**طبل‌ها خبر از چه می‌دهند؟**

وقتی ویروس کرونا آمد، همه تو گیرودار افتادیم... مغازه های اسباب بازی که درشان بسته شد گفتی: ما تالیک می‌باشیم.

دیگر به خانه‌تان نیامدیم... تا اینکه مادرت گفت: کارن حوصله‌اش سر میره. بعد گفت منتها از کارن فاصله بگیرید و به اش بگید سرما خوردید.

 تا میآمدی جلو می‌گفتیم: کارن! ما سرما خوردیم، به ما نزدیک نشو.

 از فرصت استفاده کردی و تفنگ‌های آب پاشت را پر آب کردی و به دنبالمان.

 ما فرار می‌کردیم و جیغ می‌کشیدیم.

 از اینکه فرار می‌کردیم، خوشحال می‌شدی و بیشتر خیسمان می‌کردی... از این بازی خسته شدی و به طرفمان دویدی. ما دوباره دستم مان را جلو آوردیم و گفتیم: جلو نیا... ما سرما خوردیم ...

کوبیدی روی طبل کوچکت و فریاد کشیدی.

 ما دست زدیم برایت و گفتیم: آفرین کارن!

 تو مثل رهبر ارکستر هر دو دستت را بالا بردی و تشکر کردی.

بعد طبل را روی صورتمان کوبیدی و گفتی:‌ بلید بیلون.

 وقتی آمدیم بیرون، دورهگردها رفته بودند، خیابان خلوت بود... پارچه‌های سیاه تو کوچه‌ها مثل زمانی که جنگ شروع شده بود... آن سال هنوز مادرت به دنیا نیامده بود، سر هر کوچه‌ای چراغ روشن شد و پارچه‌های سیاه به دیوارها کشیده شد. عکس پسران جوان که روی حجله‌ها لبخند می‌زدند و صدای قران که تمام کوچه را پر می‌کرد.

 ما از چراغ‌های روشن سرکوچه، تپش قلبمان بالا می‌گرفت و صدای تلفن وقتی خانه ساکت بود.

 من باردار بودم. مادرت در شکمم مثل ماهی می‌چرخید و موشک‌ها مثل ستاره‌ها آسمان را گرفته بودند... آن سال...سال 66 ، بیمارستان مادران را زدند ...

 بچه‌های کوچک را تلویزیون نشان می داد پیچیده در بقچه‌های خونی... ما از ستاره‌ها ترسیدیم ... ستاره‌هایی که حرکت می‌کردند و در عرض چند ثانیه...

\_ صدایی که هم اکنون می‌شنوید صدای وضعیت قرمز است ... معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی انجام خواهد شد...

دو جوان سر کوچه طبل می‌کوبیدند، همان لحظه مادرت تو شکمم چرخید، به پدربزرگت زنگ زدم گفتم از صبح طبل می‌زنند.
گفت: سر کوچه را نگاه کن!
سر کوچه را نگاه کردم، دو جوان سیاه چرده نشسته بودند و دستشان می‌چرخید.
گفتم: هستند.
گفت: حتماً جنگ تمام شده.
چهار چشمم باز بود، آن‌قدر این تصویر واقعی به نظر می‌رسید که وقتی خودم را در آینه نگاه کردم دنبال آن دوتا چشم دیگر می‌گشتم. حالا هم فکر می‌کنم شاید مادرت را سال‌ها قبل به دنیا آورده‌ام؛ و در این لحظه، ما و خدا نشسته‌ایم داریم فیلم دوباره‌ی زمین را تماشا می‌کنیم و ساعتی که عقربه ندارد. یک ساعت خالی...
از این جهان گذشته‌ام به جهانی دیگر …

 روی تخت دراز می‌کشم، تلویزیون کودکان را نشان می‌دهد، کودکانی که سیم خاردار را گرفته‌اند و ضجه می‌زنند

مرد جوانی که پیرهنی کرم رنگ پوشیده، دستش شروع می‌کند به طبل زدن و صدایی که هنوز شیپور می‌زند … شیپور هیچ حرفی را اعلام نمی‌کند، اما از چشم‌های هراسان مردمی که می‌گریزند می‌فهمم قیامت شده است.
و حالا بچه‌های کوچک که توی جنگ‌ها کشته شده‌اند سراسیمه از خاک بلند می‌شوند که دوباره زندگی کنند
اردلان بلند شده است خواب آلود از زمین … به‌زودی همه‌ی ما بیدار می‌شویم تا دوباره ادامه بدهیم. در جهانی دیگر … نگاهم به ساعت بدون عقربه می‌چرخد. از پدربزرگت می‌پرسم: ساعت بدون عقربه؟
می‌گوید: باید زمانی را که گذشته فراموش کنی و زمانی که هنوز نیامده است.
از درد چشم‌هایم می‌فهمم الان در جهان واقعی زندگی می‌کنم. صدای تلویزیون روشن است. مرد سیاه چرده‌ای به عربی تند تند حرف می‌زند. کودک رو به دوربین می‌خندد. مگس سیاهی دور کودک می‌چرخد.
و بعد صدای همهمه‌ی مردمی که می‌دوند … صدای موشک آسمان را پر می‌کند … خاک آلوده … چاله‌هایی که به‌ردیف خالی شده است.

 آروین می‌گوید: نذری بدهیم.

سینی غذا را بین کودکان فقیر می‌چرخانیم …
 صدای طبل اسرافیل و آن جمعیتی که ایستاده‌اند از پل صراط بگذرند، آن لحظه که صدای طبل اسرافیل می‌پیچد، نوزاد کوچکی که بوی شیر می‌دهد به جرقه‌های آتش بمب می‌خندد، دستش را می‌برد جلو که دود و آتش را بگیرد. ذوق زده فریاد می‌زند و می‌خندد … چشم‌های معصومش در تاریکی می‌درخشد …

 دیگر چیزی از او نمی‌بینی جز پوست لهیده … پوست لطیفی که پخش زمین شده است.

دست و پاهای کوچک و چشم‌های معصومشان دوباره به دنیا می آیند تا جهان را تجربه کنند... در بهشتی گم شده.
دایی اردلان خاک آلوده مادر را نگاه می‌کند. مادر می‌گوید می‌دانستم که زمینی دیگر در انتظار ماست.

مادرت توی شکمم از صبح بیدار است. سکسکه می‌کند. پوست بدنم با ارتعاشی آرام می‌لرزد، آب می‌خورم، ثانیه‌ای حرکتش بیشتر می‌شود و بعد آرام می‌شود.
در لحظه طلوع نوازشش می‌کنم، شاخه‌های نور را نشانش می‌دهم، می‌چرخد.

 دکتر سبحانی می‌گوید در آب شناور است و هیچ ادراکی ندارد اما به نظرم می‌فهمد؛ که شب‌ها به خوابم می‌آید، در دوره‌های سنی مختلف می‌بینمش. گاهی دو دستش را به صورتم می‌زند و با من بازی می‌کند. گاه می‌ایستد کنارمبل و نگاهم می‌کند.

تشک تختش سفید رنگ است با پشه بند سفید توری. گهواره‌اش چوبی ست. می‌توانیم آرام تکانش بدهیم و گهواره را به سطح تخت مشترکمان نصب کنیم، حالا که می‌بینم شبیه تخت توست.
پدربزرگت می‌گوید نباید از چیزی بترسیم، از جنگ‌های جهانی و فرقه‌ای … می‌گوید جنگ جهانی و جنگ‌های بیولوژیک دنیا را به جلو پیش برده است و همه‌ی جهان به‌نوبت آن را تجربه خواهند کرد، همچنان که بیماری کرونا موجب تلنگرهای روحی شده است.

 …او از جنگ نمی‌ترسد، شاید هم جنگ را دوست دارد. …و یا خیلی دلیر است … همیشه با من می‌جنگد که مثل خودش فکر کنم. من نمی‌توانم مثل او فکر کنم. من دوست ندارم مثل کسی دیگر فکر کنم. من دوست دارم گرمی آفتاب را روی بدنم حس ‌کنم و ساعت‌ها به بازی بچه‌ها خیره ‌شوم وقتی توی پارک دنبال هم می‌دوند. از سرسره پایین می‌آیند و دنبال یک پروانه تو هوا می‌چرخند ...؛ اما او بیشتر دوست دارد در تاریکی بنشیند و فکر کند.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، برف می‌بارد و مردی که افغان است با آفتابه‌ای در دست، همین‌طور ایستاده است؛ باریدن برف را نگاه می‌کند … شاید قسم عشق خورده است و حالا به عشقی فکر می‌کند که ناگزیر به تمام شدن است اما می‌داند که عشق همانند جنگ و تولد هیچ بار تمام نمی‌شود … شاید هم کودکش را از دست داده است در جنگ … کسی چه می‌داند؟ شاید برادر جوانش را از دست داده و این دلتنگی همین‌جور ادامه دارد، مثل مادر که چشم‌هایش همیشه در جایی دیگر در فکر است …خرده‌های دایی اردلان …جهان گاه خیلی خنده دار است … می‌خندیم وآن دو جوان همین طور طبل می‌کوبند.

مادرت پاهایش را به کمرم فرو می‌کند، پشتش را قلمبه کرده. پدربزرگت با احتیاط دست می‌کشد روی شکمم.

هر چهل روز یک بار از بزرگ شدن شکمم عکس گرفته‌ام، تو آرشیو فیلم‌ها گذاشتمش، وقتی عکس‌ها را می‌بینم، صدای دریا می‌پیچد، دریایی متلاطم و کودکی که روی آب شناور است و زنان و مردان دیگری که گذشته‌اند.

کوچه شلوغ است. جمعیت جمع شده‌اند و سینه می‌زنند. صدای دریا به‌جای نامعلومی می‌گریزد … پسربچه‌ای گریان به سمت مرزهای مقدونیه می‌دود. مادر با صدای بلند صدایم می‌زند:

\_ به ام زنگ بزن

وسط خیابان هاج‌وواج ایستاده ا م.

 \_ مامان من رسیدم.

**-** من رسیدم بابا.

\_ مامان بزرگ من رسیدم.

انگار قرار بوده که هیچ کدام ما دیگر به خانه نرسیم ….

مردی وسط جمعیت ویولن می‌زند، قبلاً هم دیده بودمش. چشم‌هایش را می‌بست و با تمام وجود می‌زد. آهنگ غریبی بود و غمگین. با همین آهنگ دیده بودم یک بار شب عید مردم می‌رقصیدند… گربه سیاه می‌دود. سگ‌های دم بریده … پرنده‌ها …؛ صدای تپش قلب مادرت در پوسته‌ای که به‌زودی شکافته می‌شود…

از جایی صدای ارتعاش موشک می‌آید … جمعیتی کثیر کنار مرزها ایستاده‌اند که بگریزند… بچه را به دهان گرفته‌ام و جلو می‌روم.

مرد افغان ایستاده است همین طور … چشم‌هایش قرمز است. شاید روزی به معشوقش برسد که نداند کاربرد اعضای بدنشان چه بوده است.

ثانیه‌هایی که صف ایستاده‌اند تو میدان فردوسی تا سوار اتوبوس شوند.

نفسم به شماره افتاده.

صدای بچه‌ها از جایی دور به گوشم می‌رسد. پشت هم را گرفته‌اند شکل قطار: هوهو…چی چی …

به دنبال ماهی‌های توی حوض جیغ می‌کشند.

آفتاب دم غروب به صورتمان می‌تابد. روز پانزدهم اسفند است. روز درخت کاری. هنوز تصویر بچه‌ها در جنین مادر در جایی ثبت نمی‌شود اما پدربزرگت می‌گوید بچه‌مان دختر است. خواب دیده روی همه‌ی برگ‌ها نامش سبز بوده و زمین را پوشانده ... چند دقیقه انتظار مثل سال‌ها می‌گذرد... مه آلود است همه جا.

… صدای فریاد تولد مادرت تمام خیابان را می‌لرزاند، آن‌قدر که تمام دوره گردها صدای طبلشان را بالا می‌گیرند … پدر بزرگت به دوره گردها اشاره می‌کند و می‌گوید: دوباره برگشتند.

برگشتن دورگرده ها، نشان می‌دهد که ویروس‌ها خواب رفته‌اند و تو می‌توانی دوباره تو پارک بدوی و با کودکان بازی کنی ... طبل‌هایتان را کنار هم بگذارید و دست جمعی بکوبید رویشان ... انگار قطاری دارد می‌رود میان انبوه درختان سبز جنگل.

**-** هو هو ... چی چی ...

.

–
– من نمی خولم … می خوام اندازه مولچه بشم … اندازه سوکس بشم
دمر شدی وسینه خیز شروع کردی به راه رفتن و گفتی :
– ماجو …. ببین سوکس چقدر قشنگ لا می له …

شما که گفتی سنتی ازدواج کردی
من خشن هستم
عشق و عاشقی به من نیم
من می خوام بستری بشم .
تو گه اولش دیونه بودی

دهانت را باز کردی بودی و دو دستت باز که پنجره ی بزرگ اتاق پذیرایی را بخوری .

گفتم : گارن !تو نمیت ونی پنجره را بخوری

تلاش می کردی ؛ گاهی پنجره را نگاه می کردی و با مشت های کوچکت به پا می زدی و گریه می کردی .

کارن .... تو نمی تونی پنجره بخوری